

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سخت تر از فولاد

خاطرات برادران شهید

(اسدالله، علی و محمدرضا)

و

جانباز حاج عبدالله مومنی

محمد مهدی عبدالله زاده

فهرست:

- پیش‌گفتار..... ۵
- عکس‌های پدر و مادر شهیدان و جانباز مؤمنی..... ۱۱
- خاطراتی از شهید اسدالله مؤمنی..... ۱۳
- فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی شهید اسدالله مؤمنی..... ۵۷
- عکس‌های شهید اسدالله مؤمنی..... ۵۹
- خاطراتی از شهید علی مؤمنی..... ۶۳
- فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی شهید..... ۱۲۵
- عکس‌های شهید علی مؤمنی..... ۱۲۷
- خاطراتی از شهید محمدرضا مؤمنی..... ۱۳۱
- فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی شهید..... ۱۷۲
- عکس‌های شهید محمدرضا مؤمنی..... ۱۷۳
- خاطراتی از جانباز عبدالله مؤمنی..... ۱۷۷
- عکس‌های جانباز عبدالله مؤمنی..... ۲۲۹

پیش‌گفتار

عازم منزل شهیدان مؤمنی می‌شوم؛ انتهای محله‌ی معصوم‌زاده، کوچه‌ی شهید باقریان. وارد می‌شوم. کوچه‌ای قدیمی و قشنگ که سقف قسمت انتهایی آن پوشیده است. معلوم می‌شود که اینجا خیلی برو بیا بوده است. انتهای کوچه دست راست، منزل حاج محمدعلی سالار در می‌زنم. وارد می‌شوم. یک راهرو آجر فرش مرا به حیاط هدایت می‌کند. دو پله‌ی آجری پایین می‌روم. داخل یک حیاط بزرگ قشنگ می‌شوم. چند درخت سیب و انجیر که شاخه‌هاشان روی باغچه‌ها و حوض پر از آب را پوشانده و خود را به ایوان‌ها رسانده‌اند. چشمم به سرعت به همه‌جای حیاط می‌چرخد. از آب‌انبار قدیمی و زیرزمین‌ها می‌گذرد و روی گل‌های زیبای باغچه می‌خکوب می‌شود. باغچه پر از گل‌های رنگارنگ است ولی گل‌های قرمزش از همه قشنگ‌ترند. گل‌های قرمز که در وسط کاشته شده‌اند، یک سر و گردن از بقیه بلندترند. دوست دارم روی سکوی حوض کنار باغچه بنشینم و گل‌ها را تماشا کنم ولی حاج‌عبدالله همراهم است و همشیره‌اش هم تعارف می‌کند:

- بفرماید توی اتاق!

سر صحبت را باز می‌کنم تا فرصت تماشای بیشتری داشته باشم. اسم

این گل‌ها چیه؟ در این فصل گرما همه‌ی گل‌ها را سوزانده؛ این‌ها را چطوری نگه می‌دارید؟ جواب‌هایی می‌شنوم که خیلی متوجه نمی‌شوم. مهم برایم ادراک زیبایی و شکوه گل‌های قرمز وسط است. به‌اجبار چشم از آنها برمی‌دارم و وارد خانه می‌شوم؛ خانه‌ای تالار مانند که آخر آن چند مبل گذاشته‌اند و چند شاخه‌ی گل هم رویش.

حاج عبدالله می‌گوید: «اینجا خانه‌ی پدر بزرگم حاج محمدعلی سالار بود. بعدش مرحوم ابوی با او اینجا زندگی می‌کرده و وقتی که من ازدواج کردم به‌جمع آنها پیوستم. این حیاط شش اتاق بزرگ، زیر زمین، آشپزخانه و آب‌انبار دارد که آن وقت‌ها استفاده می‌شده. موقع شام و ناهار همه سر یک سفره جمع می‌شدند و بعدش هر که می‌رفته سراغ کار و کسب خودش. حدود شرعی مراعات می‌شده و شور و نشاط و شوخی و خنده جزء زندگی روزانه‌شان بوده است.»

تند تند می‌نویسم که چیزی جا نیفتد. حاجیه‌خانم خواهر حاج عبدالله از سه برادر شهیدش خاطره‌های قشنگی تعریف می‌کند، به‌حدی که دوقلوهای خودش که ده دوازده ساله‌اند غرق گوش دادن شده‌اند. مثل اینکه مادرشان خیلی حرف‌های نگفته برایشان دارد. مخصوصاً وقتی از شیرین‌کاری‌های دایی‌رضا تعریف می‌کند، حسابی می‌خندند.

چشمم در اتاق می‌چرخد. به‌عکس قاب‌گرفته‌ی مرحوم حاج غلامحسین می‌افتد. حاجی دوری پسرها را تحمل نکرده است. چایم یخ می‌کند و میوه و شیرینی را فراموش می‌کنم. گاهی به‌یاد گل‌های زیبای باغچه می‌افتم و با خودم می‌گویم: «چی می‌شد که همه‌ی خونه‌ها این‌قدر گل داشتن؟»

حاج‌خانم مادر خانواده با کمری خمیده، عصازنان وارد می‌شود. سر پا

به احترامش می‌ایستم؛ سلامی و احوالپرسی. به کمک حاج عبدالله، پدر بزرگ مادری‌ام و مادرم را می‌شناسد. دیگر تماشای او مرا به یاد مرحوم والده می‌اندازد و او هم مثل یکی از پسرهایش به من نگاه می‌کند.

وقتی از پسرها صحبت می‌کند، نه بغضی در گلو و نه حلقه‌ی اشکی در چشم دارد. فقط وقتی صحبت از رضا می‌شود، کمی صدایش می‌لرزد. حاج عبدالله هم اجازه نمی‌دهد چیزی از او بگوید. زود حرف را عوض می‌کند. برای همین مجبورم بیشتر سؤال کنم:

- حاج عبدالله چقدر جبهه رفت؟

- یک سال تمام داوطلبانه با ارتش رفت مناطق جنگی؛ بعدشم دوازده بار رفت بجنگه. از اول تا آخر جنگ همه‌اش بود. بارها لباس خون‌آش رو شستم. هرچه رفت تا شهید بشه، نشد! خدا خواست که عصای دستم باشه. هیچ کدوم از بچه‌ها از جنگ نمی‌ترسیدن. این طوری نبود که برای خالی نبودن عریضه یکی دو بار برن جنگ و والسلام. همین حاج عبدالله دکانش رو بست و رفت جنگ و تا آخرش هم باقی بود.

- مادر! آقا اسدالله چند دفعه جبهه رفت؟

- هنوز جنگ شروع نشده بود که رفت کردستان با ضدانقلاب بجنگه. اون پیرو امام بود. بعدشم که جنگ شروع شد، رفت جنوب. هنوز نیومده بود که بازم رفت غرب و اون قدر بود تا شهید شد.

- علی آقا چطور؟

- علی شش بار رفت جبهه. چنددفعه هم مجروح شد. اونم از وقتی که یک کم بزرگ شد، رفت جبهه و اون قدر جبهه بود تا شهید شد.

- مادر از آقارضا بگو؟

- مادر جان! هنوز چهارده ساله نبود که هی می گفت: 'تو به همه‌ی پسران اجازه دادی تا برن بجنگن، فقط من باید خون‌نشین باشم! به‌ما که رسید و رسید! اونم چند سال جبهه بود و مجروح شد و اون قدر رفت و آمد تا شهید شد...'

او که خاطره می گوید حاج عبدالله و خانمش نیز همراه او می شوند و در تکمیل خاطرات به هم کمک می کنند. گاهی هم محو حرفهایی می شوند که برایشان تازه است. عواطف آنها نسبت به هم برایم خیلی مهم است. صداقت و محبت آنها مبهوتم می کند.

حدیث شیدایی و مردانگی پسرها ناتمام می ماند. شب گذشته است.

می گویم:

- ظاهراً باید یکی دو بار دیگه هم مزاحم بشم!

خداحافظی می کنم. به وسط حیاط که می رسم پا شل کرده و باز هم غرق تماشای گل‌ها می شوم. نوری که از لابه‌لای شاخه‌های درخت سیب به آنجا می تابد، آنها را دیدنی‌تر می کند. باید بروم! از گل‌ها نیز خداحافظی می کنم.

احساس خاصی در وجودم پنجه می افکند. تماشای این همه شکوه و جلال در یک خانواده مرا به حیرت می اندازد. از بودنم احساس نارضایتی می کنم. ای کاش من هم بیشتر به جبهه می رفتم. ای کاش زودتر در این وادی قدم می گذاشتم و به جمع‌آوری خاطرات شهدا می پرداختم و ای کاش‌های دیگر...

به‌یاد مادر شهیدان می افتم؛ کوه استوار و با صلابت. کمتر عملیاتی بوده که یک، دو، سه فرزند از او در آن شرکت نداشته باشند. هشت سال، هربار که

مارش نظامی پخش شده، این خانواده منتظر دریافت خبرهایی از فرزندان‌شان بوده‌اند. این همه فشار روانی را فقط با توجه به ایمان مذهبی عمیق خود توانسته‌اند تحمل کنند و همچنان شاداب و مقاوم باقی بمانند!

پاسی از شب گذشته است. ماشین را کنار خیابان پارک کرده‌ام و در حالی که پشت فرمان نشسته‌ام غرق در افکارم شده‌ام.

این مطالعه متفاوت با تمام آن چیزی است که قبلاً انجام داده‌ام. هیجان و زیبایی‌های آن قابل وصف نیست. هر روز هم با زیبایی‌های بیشتری آشنا می‌شوم. خاطرات مربوط به یک ایثارگر یا شهید را وقتی در یک کل می‌نگریم، تابلو بزرگی می‌شود که به‌ما نشان می‌دهد، چگونه عده‌ای از خاک بر افلاک شدند. هر خاطره حادثه‌ای است که ماجرای در آن وجود دارد؛ همه چیز آن واضح و روشن است؛ پیامی دارد و یک نکته ویژه در آن موجود است. قصه‌ی خاطرات عزیزان شهید و ایثارگر حدیث عشق و دلدادگی است. حدیث رفتاریِ مردانی است که جز او ندیدند.

وقتی خاطرات یک رزمنده را مطالعه می‌کنیم، با او همراه می‌شویم. سال‌ها به عقب برگشته، فضا و جغرافیای ما عوض می‌شود. صدای انفجار گلوله، بوی باروت، عطر چغییه و سجاده برایمان مأنوس می‌شود. تماشای نماز شب و ذکر شهید، برایمان سیری ناپذیر خواهد شد. زمانی هم که او با دشمن درگیر است، تمام وجودمان پر از شور و هیجان می‌شود و با او همسنگر می‌شویم.

فرصت‌های متفاوت، پرسش‌هایی در ذهنم ایجاد کرده است: شهدا چگونه تربیت شده‌اند؟ چه جوّ خانوادگی داشتند؟ شهدا چه شخصیتی دارند؟ وقتی شهید در جبهه است، به‌خانواده‌اش چه می‌گذرد؟ وقتی خبر شهادت

به خانواده داده می‌شود، آنها چه می‌کنند؟ رزمندگان در جبهه چه می‌کنند؟
چگونه جبهه رزمندگان را تربیت می‌کند؟

مطالعه‌ی زندگی این خانواده، سه شهید و یک جانباز آن فرصتی است
که به سوال‌های فوق دست یابم. خداوند را شکر می‌کنم که این فرصت را به من
عطا کرد و از او می‌خواهم که این توفیق را از من سلب نکند!

خیلی دیر شده است، باید به‌خانه برگردم. حتماً دلوپس می‌شوند.
به‌ذهنم می‌گذرد که باید سپاس‌گزار دوستانی باشم که در این راه یاور و کمک
من بودند. بنیاد شهید و امور ایشارگران شهرستان دامغان را که از هیچ نوع
کمک دریغ نکردند، نیز سپاس می‌گویم. رزمندگان بسیاری ساعت‌ها وقت
گذاشته و شرح حدیث عشق و دلدادگی کرده‌اند که از همه آنها متشکر و
ممنونم؛ از خانواده‌ی محترم شهیدان مؤمنی و حاج عبدالله عزیز ممنونم که
اطلاعات بسیاری در اختیارم قرار دادند.

محمد مهدی عبدالله‌زاده

عکس‌های پدر و مادر شهیدان و جانباز مؤمنی



حاج غلامحسین پدر بزرگوار شهیدان مؤمنی



حاجیه زهرا شیرپوری مادر بزرگوار شهیدان مؤمنی

خاطراتی از شهید اسدالله مؤمنی



نام و نام خانوادگی: اسدالله مؤمنی

نام پدر: غلامحسین

نام مادر: زهرا شیرپوری

تاریخ تولد: ۱۳۴۱

محل تولد: دامغان

تاریخ شهادت: ۶۲/۱/۵

محل شهادت: مهاباد

مرقد مطهر: گلزار شهدای فردوس رضای دامغان

پدرم داشت کباب درست می‌کرد؛ کباب گوشت شکار. بوی آن فضای اتاق را پر کرده بود. قدری به اسدالله نگاه کردم. آب دهانی قورت دادم. او هم با قورت دادن آب دهانش فهماند که خیلی هوس کباب کرده است. گفتم: «حالا ما دوتا، برادرانه زد و خورد کردیم! اینم شد تنبیه که توی خونه حبس بشیم و از خوردن کباب محروم؟».

اسدالله گفت: «من می‌رم در می‌زنم، تو باید کاسه کباب رو کش بری!». او رفت و در را به شدت کوبید و سریع خودش را به زیرزمین رساند. پدر رفت جلو در حیاط. کسی نبود. تا سر کوچه رفت. این زمانی بود که ما برای قورت دادن کاسه‌ی پر از کباب لازم داشتیم. پدر که آمد کاسه را خالی دید. از درز در خنده‌اش را دیدیم و خوشحال شدیم.

حاج عبدالله برادر شهید

«یاالله! یاالله!»

رضا پرید و دستش را گرفت. صدای ملامحمد بود. خانه را خوب می‌شناخت. شب‌های جمعه همیشه روضه‌خوان خانه بود. اسدالله می‌دانست که دیر شده، سفره را زود پهن کرد. شام خوردن که تمام شد، ملامحمد رفت روی صندلی نشست و شروع کرد به خطبه خواندن. چند تا مسأله‌ی شرعی گفت و قدری هم مصیبت خواند. هنوز ملامحمد پایش به کوچه نرسیده بود که اسدالله و رضا متکاهای گرد را روی هم گذاشتند و شروع کردند به تکرار آنچه که ملا گفته بود. حتی بهتر و احساسی‌تر از او. اشک در چشم‌های پدر حلقه زد.

حاج‌عبدالله برادر شهید

اسدالله داد کشید: «حاجیه خانم! بدو دوست متظره!».
سفره را رها کردم و رفتم پشت در. کسی نبود. برگشتم.
پرسیدم: «اسدالله! دوستم کو؟».
به گوشه حیاط اشاره کرد. گفت: «نگاه کن زیر درخت سیب داره بازی
می کنه!».

گربه‌ی خال خالی ملوسمان بود. بهش گفتم: «یکی طلب من!».
گفت: «هنوز بیست و پنج تای دیگه ازت طلب دارم. کنجای کاری؟».
شوخی‌های من او بی پایان بود.

حاجیه خواهر شهید^۱

^۱ - نام خواهر شهید حاجیه است.

اسدالله از دوازده سیزده سالگی چیزی که از اسلام می‌دانست دقیق عمل می‌کرد. امور جزئی و مستحبی را با همان دقتی انجام می‌داد که کارهای واجب را. سفره پهن شده بود. به‌داداش احمد گفتم: «زیرچشمی نگاش کن؛ تا بسم‌الله نگه دست به‌غذا نمی‌زنه! آخرشم الحمدلله رو فراموش نمی‌کنه.»

همین‌طور هم شد.

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

پس از چند روز باد و هوای سرد، آفتاب می‌چسبید؛ آن‌هم توی یک ساختمان بزرگ که اطرافش ایوان‌های بلند دارد. آن‌روز حالم خوب نبود. روی قالیچه زیر آفتاب دراز کشیده بودم. از خواب که بیدار شدم چند متر جایم تغییر کرده بود. اسدالله که ده دوازده ساله بود، گفت: «زن‌داداش توی آفتاب خیس عرق شده بودی. صدمات کردم بیدار نشدی. منم با قالیچه کشیدمت سایه.»

همسر برادر شهید

آن روز خیلی کار به سرم ریخته بود. واقعاً کلافه شده بودم. مادر مریض بود و من تنها دختر خانه شده بودم. هفت صبح باید می‌رفتم دبیرستان. باید خانه‌ها را تمیز می‌کردم، ظرف‌ها را می‌شستم، حیاط را آب و جارو می‌کردم. داشتم می‌گفتم: «آخر حیاط این قدر باید بزرگ باشه!».

اسدالله شنید. گفت: «حاجیه خانم جوش نزن! حیاط و ایوونا با من، بقیه‌اش با تو!».

حاجیه خانم خواهر شهید

تندتند کارهایشان را انجام می دادند تا به موقع توی تکیه‌ی خوریا^۱ حاضر باشند. عبدالله رو کرد به اسدالله و گفت: «زودباش لباساتو بپوش! دیر شده یک ربع به چاره.»

- خدا رو شکر که غروب شد تا بریم سخنرانی آفاسیدحسن!

- خیلی دوست داری؟

- آری خیلی خوبه. دیروز که معرکه بود. جوونای زیادی اومده بودن.

- خدا عاقبت کار رو به خیر کنه! تموم ساواکیا ریخته بودن اونجا.^۲

مادر بزرگوار شهید

^۱ - حسینیه‌ای در محله‌ی خوریای دامغان که قبل از انقلاب پایگاه شهید حجت‌الاسلام والمسلمین سیدحسن شاهچراغی بود. او نماینده‌ی دوره‌ی اول و نیم‌دوره‌ی دوم مجلس شورای اسلامی از دامغان بود که در اسفند سال شصت و چهار به همراه حدود چهل تن از جمله شهید محلاتی نماینده‌ی امام در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، جهت سرکشی از جبهه‌ی حق علیه باطل عازم بودند و در بیست کیلومتری اهواز هواپیمایشان مورد حمله‌ی جنگنده‌های رژیم بعث عراق قرار گرفت و همگی به شهادت رسیدند.

^۲ - ساواک مخفف (سازمان اطلاعات و امنیت کشور) در زمان شاه.

- چرا بُهتتون زده؟ چرا حرف نمی‌زنین؟ چشمتون تُغار^۱ خونه؟
- مادر! نمی‌دونی مأمورا چه جوری عزادارای امام حسین رو به‌خاک و
خون کشیدن!

- صدای تیراندازی می‌یومد؛ مگه هوایی نبود؟
- یکی شم هوایی نبود. چند نفر رو شهید و مجروح کردن! بغل دستی‌ام
که تیر خورد و افتاد حسین امینیان بود.^۲ توی خیابون خون راه افتاده بود.
- شما چرا این‌قدر جلو رفتین؟ حفظ جون واجبه؟
- آقا خمینی فرموده: 'ماه پیروزی خون بر شمشیر. من و عبدالله هم
رفتیم شعار بدیم، مرگ بر شاه!'^۳

مادر بزرگوار شهید

^۱ - طشت گلین. لغت‌نامه‌ی دهخدا.

^۲ - چند روز بعد بر اثر شدت جراحات و عدم توجه به او در بیمارستان به شهادت رسید.

^۳ - واقعه‌ی یازدهم محرم سال پنجاه و هفت دامغان.

دیوارهای شهر را نگاه می‌کردیم و قدم می‌زدیم. هر جا که شعاری نوشته شده بود، مزدوران رژیم پهلوی رویش را رنگ‌مالی کرده بودند. می‌ایستاد و نگاه می‌کرد تا جلب توجه کند. رسیدیم به‌رنگ فروشی گفت: «رنگام تموم شده. جلو در مواظب باش کسی نیاد! من یک اسپری سبز باید بخرم.»

آمد بیرون. چیزی تو دست‌هایش نبود. با تعجب نگاهش کردم. دستش را گذاشت روی شکمش. زیر پیراهنش پنهان کرده بود. گفت: «امشب کوچه و محله رو پر از مرگ بر شاه می‌کنم!».

حجت‌الاسلام حسین اشرفی دوست شهید

سال پنجاه و شش، تازه پانزده ساله شده بود. سحری را خورده بودیم. اذان صبح را گفتند. بعد از چند دقیقه نمازم را خواندم. همچنان دعا می‌خواند. بهش گفتم: «تو که خسته‌ای؛ دیشبم دیر خوابیدی، چرا معطلی؟».

گفت: «من مقلد آقا هستم.^۱ بنا بر فتوای ایشان چند شب که سحر مهتاب زیاده، باید نماز رو یک ربعی دیرتر خوندم.».

حاجیه خانم خواهر شهید

^۱ - قبل از انقلاب طرفداران امام خمینی (ره) ایشان را به‌عنوان آقا می‌خواندند.

انجیرپزان سال پنجاه و شش بود. گرمای تابستان بیداد می‌کرد. روزها روزه می‌گرفتیم. باید ماه رمضان را غنیمت می‌دانستیم. با آنکه نیازی به کار کردن نداشتیم، سحر که می‌خوردیم بعد از نماز مشغول به کار می‌شدیم و تا ظهر یک‌سره کار می‌کردیم. بعدش یک‌راست می‌رفت نماز مسجد جامع. رنگش زرد شده بود، ولی این کار هر روزش بود.

محمد شیرپوری دایی شهید

چندروز از پیروزی انقلاب گذشته بود. اسدالله نفس‌زنان وارد خانه شد:

- ریختن خونی پاسبون ناهیدی!

من و علی و او با هم رفتیم آنجا. بهشان گفتیم: «این بنده‌ی خدا خونه

نیست. تازه! زن و بچه‌اش چه تقصیری دارن؟ اون پلیس شاه بوده؛ اشتباهاتی

هم داشته؛ باید مجازات بشه؛ ولی نه این‌طور؛ ناموس مسلمون محترمه.»

تا غروب سه نفری آنجا بودیم تا مسأله حل شد.

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

از پنجره نگاهش می کردم. نیم ساعتی می شد که پایین حیاط قدم می زد. می رفت و برمی گشت و یک چیزی را می خواند. گاهی هم به نوشته‌ی دستش نگاه می کرد. هنوز انقلاب پیروز نشده بود. آمد توی اطاق. بهش گفتم: «آقا اسدالله چی شده؟ خیلی قدم می زنی؟».

گفت: «حفظ سوره‌ی نازعات تموم شد.».

محمد شیرپوری دایی شهید

جلو بوفه‌ی هنرستان خیلی شلوغ بود. بوی ساندویچ ذایقه‌ام را تحریک می‌کرد. دلم قیلی ویلی می‌رفت. به‌شدت گرسنه بودم. رفتم جلو و دو تا ساندویچ با نان دوبله گرفتم. یکی‌اش را به‌دندان کشیدم و یکی را به‌اسدالله تعارف کردم. گفت: «نمی‌خوام».

- تو که اهل دست پس زدن نبودی؟

- روزه‌ام.

- مگه قرض داری؟

- نه!

- ماه رمزونم که نیست؛ پس چرا؟

- مگه نمی‌دونی که امام فرمودن: «برای خودسازی روزای دوشنبه و

چهارشنبه رو روزه بگیرین!».

محمدتقی شنایی همکلاسی شهید

تشنه‌ی خدمت بود. سال پنجاه و نه، همین‌که هنرستان تعطیل شد، رفت بنیاد مسکن برای کمک به‌خانه‌سازی محرومان. حتی یک‌بار هم مزد نگرفت. می‌گفت: «خدمت توی هوای داغ کیف داره!».

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

تابستان سال پنجاه و نه بود. هنوز سن و سالی نداشت. موقع درو می‌رفت میدان امام خمینی و با مینی‌بوس‌های جهاد به کمک کشاورزان روستاها می‌رفت. کمباین نبود و کشاورزها برای جمع‌آوری محصول خیلی مشکل داشتند. قصدش قرْبَةُ اِلَى الله بود و ریالی هم دریافت نمی‌کرد. به او گفتم: «تا کی می‌ری درو؟».

گفت: «تا موقعی که درو باشه!».

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

سال شصت اسدالله خانه‌ی خواهرمان در شاهرود کار می‌کرد. همه‌ی سفت‌کاری‌اش را تمام کرده بود. آمد دامغان. موقعی که می‌خواست برگردد، به‌بابا گفت: «پولم ته کشیده! بی‌زحمت...!».

او که می‌دانست از هیچ‌یک از بستگان پول نمی‌گیرد، به‌شوخی گفت: «ماشالله اوستا شدی. حالا دیگه باید خرجی ماها رو هم بدی. باز می‌گی پول ندارم!».

احمد مؤمنی برادر شهید

سال شصت هنرستان درس می‌خواندیم. برای یکی از بچه‌ها که پدرش را از دست داده بود، ناراحت بود. یک‌روز گفت: «باید برایش کاری کنیم. زمین رو بنیاد مسکن بهشون داده ولی خیلی مشکل دارن.»

هفته‌ای یکی دو روز کارگاه ساختمان‌سازی داشتیم. با بچه‌ها و استادکارها صحبت کردیم که دسته جمعی برویم و برایشان خانه بسازیم. همه پیشنهاد اسدالله را قبول کردند. ظرف چندروز سقفش را زدیم.

محمدتقی شنایی همکلاسی شهید

زمستان سال شصت سرما بیداد می‌کرد. خیلی برف آمده بود. اسدالله می‌بایست زودتر خانه‌مان را بسازد. من آب گرم می‌کردم تا دیوارهای داخلی خانه را درست کند. بهش گفتم: «دستات بی‌حس شده! امروزه رو تعطیل کن!».

گفت: «عمر ما چقدره که کارامون رو یک روز، یک روز عقب بندازیم؟».

معصومه مؤمنی خواهر شهید

سال شصت ضدانقلاب کردستان را به آشوب کشید. نیروهای طرفدار نظام اسلامی به خاک و خون کشیده می‌شدند. جاده‌های کردستان ناامن بود. بین راه جلو ماشین‌ها را می‌گرفتند. کافی بود که بفهمند مذهبی هستی، تا تو را به اسارت ببرند. هرروز هم اوضاع وخیم‌تر می‌شد. امام(ره) فرمان صادر کردند که: «به داد اسلام در کردستان برسید!».

داخل اتاق که شد از چشم‌هایش فهمیدم خیلی گریه کرده است. مادر پرسید: «چی شده؟ خیلی ناراحتی؟».

- می‌خوام برم کردستان؛ آقا تکلیف ما رو روشن کرده.

ساکش را برداشت و فرداش رفت کردستان.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

روز اعزام و بدرقه که می‌شد، اسدالله به من می‌گفت: «اگر می‌شه بابا و ننه نیان جلو سپاه. همین جا خداحافظی می‌کنم. می‌ترسم شل بشم و اخلاصم مشکل پیدا کنه.»

معصومه مؤمنی خواهر شهید

گوشی را که برداشتم اسدالله بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی گفتم: «اسم بچه رو چی گذاشتی؟».

گفتم: «قرار اسمش بشه مجید.».

گفتم: «داداش جان! می‌گن بهترین اسما اونایی‌ان که با کلمه عبد شروع می‌شن. پس اسمش می‌شه عبدالمجید!».

عبدالمجید را ندید و پرواز کرد.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

وقتی اواخر سال شصت اسدالله از منطقه برگشت، سرمای شدید و طولانی کردستان سیاهش کرده بود. می‌گفت: «دعا می‌کنم اسلام پیروز بشه! من طاقت این همه غصه‌ی غربت اسلام در کردستان رو ندارم!».

حاج محمد شیرپوری دایی شهید

زمستان شصت از کردستان که آمد، خیلی ضعیف و بی‌حال بود.
خواهرم بهش گفت: «به‌خودت ظلم می‌کنی، این همه روزه می‌گیری!».
سفارش کرده بود به‌او نگوئیم که خیلی وقت‌ها آنجا نان کپک زده
می‌خورند و گاهی هم نان گیرشان نمی‌آید.
حاج محمد شیرپوری دایی شهید

اسدالله را که دیدم خیلی خوشحال شدم. سال شصت، اولین باری که مجروح شده بود. از سنندج با هواپیما آورده بودندش بیمارستان هزارتختخوابی تهران. حالش خوب نبود ولی روحیه‌اش عالی بود. از درد به خودش می‌پیچید ولی خنده توی صورتش موج می‌زد. به سختی روی تخت غلت می‌زد ولی همه‌اش خدا را شکر می‌کرد. وقتی پرسیدم: «چطوری؟».

گفت: «ازاین بهتر نمی‌شه! شکر!».

احمد مؤمنی برادر شهید

سال شصت و یک، بعد از آنکه چند ماهی کردستان بود، زنگ زد که برای تعویض عینکش از چشم‌پزشکی سمنان نوبت بگیریم. دو روز بعدش هم آمد. هنوز عرقش خشک نشده بود که گفت: «ساکم کجاست؟».

- مادر جان هنوز از راه نرسیدی!

- باید برم غرب.

- مگه چه خبره؟

- امام فرموده: 'به یاری برادراتون برین غرب کشور!'

- مادر جان خیلی ضعیف شدی؛ قدری استراحت کن!

- تکلیف، ضعیف و قوی نداره. فردا بلیط دارم.

- مگه فردا تشییع شهید آذری نیست؟^۱

- درسته! ولی مادر وظیفه‌ام اینه که سنگرش رو پرکنم.

- حالا که این‌طوره خدا پشت و پناحت!

مادر بزرگوار شهید

^۱ - شهید محمدحسن آذری از دوستان بسیار صمیمی شهید بود که در تاریخ پنجم آذر شصت و یک در منطقه‌ی سردشت به‌شهادت رسید.

ذره‌ای ترس در وجودش نبود. سال شصت و یک، مهاباد جولانگاه گروه‌های ضدانقلاب بود. هیچ‌جا امن نبود. داخل شهر هم باید دو نفری و با تفنگ و فشنگ و نارنجک می‌رفتیم. هر لحظه امکان حمله به‌ما وجود داشت. شب‌ها توی مقر هم باید تا صبح پاسخ حملات ضدانقلاب را می‌دادیم. در همین شرایط و اوضاع و احوال، یک‌روز می‌خواستیم برویم مرخصی. بهش گفتم: «ریشای پر پشتتو کوتاه نمی‌کنی اقلاباً لباس پاسداری ات رو در بیار! جاده‌ها ناامن.»

گفت: «تا آخر خط ایستاده‌ام. بذار کور شن!».

علیرضا نوبری هم‌رمز شهید

بهار سال شصت و یک، مقر ما شهر مهاباد بود. ضدانقلاب بیداد می‌کرد. از شهرهای مختلف نیرو آمده بود. او متفکر، کم حرف، اهل تعبّد و تهجد بود. می‌دانستم که نماز شب می‌خواند. بین بچه‌ها از محبوبیت خاصی برخوردار بود. وصیت‌نامه‌اش را در دل شب نوشت؛ چقدر عالی و جالب! هنوز قسمتهایی از آن را بیاد دارم.

بهش گفتم: «یکی‌ام برای من بنویس!».

گفت: «امشب نماز شبت رو که خوندی، از خدا بخوای خیلی بهتر از

من می‌نویسی!».

علیرضا نوبری هم‌رمز شهید

سال شصت و یک وقتی در مهاباد بودیم، نوجوانی امام جماعت ما شد. یک روز شاهد بودم که اسدالله به فرماندهی پایگاه گفت: «این چه وضعیه؟ بچه پونزه شونزه ساله شده امام جماعت؟».

وقتی فرماندهی پایگاه حرف‌های اسدالله را گوش کرد، گفت: «این جوون هم قرائت نمازش درسته و هم اینکه همه‌ی بچه‌ها به عدالتش ایمان دارن.».

کاملاً قانع شد و تا موقعی که در پایگاه بود، نماز جماعت را ترک نکرد.

علیرضا نوبری هم‌رمز شهید

سال شصت و یک وقتی بچه‌های سپاه مهاباد دیدند که اسدالله بعد از چندروز برگشت، باورش‌ان نمی‌شد که با وجود خاطرات تلخ درگیری‌های فراوان با ضدانقلاب، تحمل فشار روانی بسیار، وضع غذایی نامناسب، نگهداری‌های طاقت‌فرسا، کمین‌های طولانی چندساعته، باز او برگردد. برخی وقتی مدت کمی آنجا می‌رفتند، بعداً اگر کلاهشان هم آنجا افتاده بود، دنبالش نمی‌رفتند. از او خواستند که پاسدار شود. گفت: «من و پاسداری از اسلام و انقلاب خیلی سخته!».

- از هر نظر شایسته‌ای؛ وظیفه‌است قبول کن!

- حالا که شما می‌گین چشم!

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

سال شصت و یک او از غرب آمده بود و ما از جنوب. آموزش و پرورش یک دوره‌ی دو ماهه‌ی تابستانی برای بچه‌های هنرستانی جبهه و جنگ در سمنان برگزار کرده بود. محمدحسن اقبالیه، اسدالله و من سه‌تایی دو چرخه‌هایمان را توشه کرده بودیم، که آنجا راحت باشیم. چقدر جفت و جور بودیم. درس می‌خواندیم، مباحثه می‌کردیم و تنگ غروب می‌رفتیم پارک و بعد هم نماز جماعت. شام که می‌خوردیم زیر درخت توی حیاط می‌نشستیم. من و اقبالیه از خاطرات جنوب می‌گفتیم و او از غرب. خیلی جنوب برایش جالب بود. برای همین آمد جنوب و در عملیات رمضان شرکت کرد ولی بعدش بلافاصله عازم غرب شد. و گفت: «باید به‌داد اسلام در غرب رسید؛ این حرف امامه، حرف امام نباید زمین بمونه!».

خداحافظی کرد و رفت.

تقی استشاره هم‌رزم شهید

عملیات رمضان در جریان بود. سنگر می‌ساختیم. فرزند و چالاک بود. به سرعت کیسه‌گونیهای سنگری را پر از خاک می‌کرد و می‌آورد. قسمت بیشتر دیواره بالا آمده بود. عشق و حالی داشت. با شور و نشاط کارش را انجام می‌داد. تمام وجودش لبریز از ایمان بود. ذکر می‌گفت؛ شکر می‌کرد؛ گاهی هم صحبت و شوخی و خنده. کیسه‌ی پر از خاک زیر بغلش بود که گلوله‌ی خمپاره از راه رسید. با کیسه شیرجه رفت و خورد به دیواره و همه‌اش خراب شد. بلند شد. خاک‌های سر و صورت و لباسهایش را تکاند گفتم: «هر چی رشتیم پنبه شد.»

گفت: «بلا رفع شده. از نو یا حسین!»^۱

حاج حبیب خورزانی هم‌رزم شهید

^۱ - یعنی از نو کار را شروع کردن.

یوآش در اتاق را باز کردم. متوجه نشد. غرق راز و نیاز بود. سجاده، مهر و تسبیح و شور و حال با او بودند. تماشایش کردم. دوست داشتم بیشتر نگاهش کنم. حاج عبدالله دستم را کشید. خیلی از شب گذشته بود. باید در اتاق دیگر می‌خوابیدیم. به حاجی گفتم: «تورو خدا نوجوون چهارده پونزه ساله چه نمازی می‌خونه!».

خانم معمارزاده همسر برادر شهید

مدتی در عملیات رمضان با هم بودیم. دلایل بسیاری سبب می‌شد که اسدالله را دوست داشته باشم. یکی از کارهایی که با احتیاط و ظرافت انجام می‌داد، امر به معروف و نهی از منکر بود. دلش برای اسلام می‌طپید. عصر آن روز خیلی توی فکر بود. ازش پرسیدم: «چرا این قدر توی فکری؟ خبری شده؟».

گفت: «یکی از بچه‌ها عادت‌ی داره که خوب نیست. دارم فکر می‌کنم چطوری بهش بگم تا بهتر اثر کنه.».

حاج حبیب خورزانی هم‌رمزم شهید

خیلی نسبت به اسراف در جبهه حساس بود. در عملیات رمضان با هم بودیم. هنگام غذا خوردن، نان را از عرض می‌برید و می‌گفت: «این مقدار دوره‌ی نون به همراه قسمت‌های وسطش قابل هضمه.»^۱

حاج حبیب خورزانی هم‌رزم شهید

^۱ - به دلیل خمیر بودن لبه‌های نان و مناسب بودن قسمت‌های وسط، این کار صورت می‌گرفته که در عین صرفه‌جویی عدالت هم رعایت گردد.

قبل از عملیات رمضان رفتم سراغ اسدالله. پادگان حصیرآباد اهواز بود. بچه‌ها دورش جمع بودند. با مهدی باقریان کشتی می‌گرفت. بچه‌ها مرا شناختند. با دست اشاره کردم: «هیس!».

غرق تماشا شدم؛ سرتراشیده، محاسن بلند، قوی و چالاک. پیش خودم گفتم: «ماشاءالله! واقعاً پاسدار و حزب‌اللهیه؛ عاشق، مؤمن، قوی!».

مثل پهلوان‌ها کشتی می‌گرفت. همین‌که دور زد، چشمش به‌من افتاد. کشتی را رها کرد و من را چسبید.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

هیچ موقع بیکار نبود. تلاش می‌کرد تا به‌ضعفا برسد. برای کار خیر جدی بود. جمله‌ای در وصیت‌نامه‌ی اوست که از سوی بنیاد مسکن به‌صورت پوستر در کل کشور توزیع شد:

«مقداری پول در بانک دارم، به‌بنیاد مسکن انقلاب اسلامی بدهید!»

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

فرماندهی عملیاتی منطقه‌ی باجداران مهاباد بود. بیست و نهم اسفند شصت و یک از اهواز زنگ زدم که حالش را بپرسم. گفت: «دهم عید تهران باش با هم بریم دامغان! بله برون دارم.».

- می‌خواهی زن بگیری؟

- دوست که دارم؛ پاسداری و غربت مشکله ولی دستور شرعه دیگه.

- خدا کمک می‌کنه. باید اقدام کنیم!

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

سال شصت و یک تلفن زد و از بابا خواست که صد هزار تومان برایش بفرسته. بابا بهش گفت: «این همه پول رو برای چی می‌خوای؟ نکنه می‌خوای خونه بخری؟».

- آره بابا! می‌خوام اینجا خونه بخرم و ساکن بشم.

- از یک گل بهار نمی‌شه!

- با چند تا از دوستا تصمیم گرفتیم کردستان خونه بخریم و ساکن

بشیم. اینجا مردم خوبی داره.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

آذر شصت و یک بود. باد سرد پاییزی خیلی سوز داشت. کلاهم را تا روی گوشم پایین کشیده بودم. از خیابان ایستگاه پیچیدم طرف مسجد جامع. یک‌باره با اسدالله رو به‌رو شدم. مرا در آغوش گرفت و با چشم‌گریان پس از تسلیت شهادت محمدحسن^۱ گفت: «من اون پیمان اخوت بسته بودیم. فردا می‌رم جاشو پر کنم.»

فردای آن‌روز همین‌کار را کرد.

حسین آذری هم‌رزم شهید

^۱ - محمدحسن آذری از شهدای دامغان.

یک هفته به شهادتش مانده بود. زنگ زد و گفت: «مرخصی که آمدم، برین خواستگاری. هر کدوم از این سه دختر که شرایط من رو پذیرفتن و شما هم قبول کردین، موافقم.»

مادر به او گفت: «ننه جان! کردستان راه بازگشت نداره ولی با این حال بعد از سیزده بیا، چشم!»

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

وقتی شهید شد، گل پرپر را آوردند. ماه‌پارهای بود زیبا و خندان. وقتی بوسیدمش دلم آرام گرفت. گفتم: «مادر جان! پیش حضرت زهرا شفیع ما باش!».

ولی وقتی علی و رضا شهید شدند، سال‌های سال چشمم به‌در خشکید که کی عزیزانم را می‌آورند. به‌ظاهر چیزی نمی‌گفتم ولی همه‌اش دنبال گم‌شده‌هایم بودم. تمام شعرهایی که بلد بودم، هر روز می‌خواندم. دیگر پدرشان و بچه‌ها هم آنها را یاد گرفته بودند. بعد از سالیان دراز انتظارم به‌سر رسید.

حالا هر شب جمعه سر مزار سه شهیدم می‌روم؛ با آنها حرف می‌زنم، درد دل می‌کنم، مطمئنم که شهدا زنده‌اند.

مادر بزرگوار شهید

کومله و دمکرات دل خونی از او داشتند. بارها پوزه‌شان را به‌خاک مالیده بود. سایه‌اش را با تیر می‌زدند. چهارم فروردین سال شصت و دو ساعت پنج بعد از ظهر، وقتی توی برجک دیده‌بانی سپاه پاسداران مهاباد نگهبانی می‌داد، با قناسه او را هدف گرفتند و شهیدش کردند.

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی شهید اسدالله مؤمنی

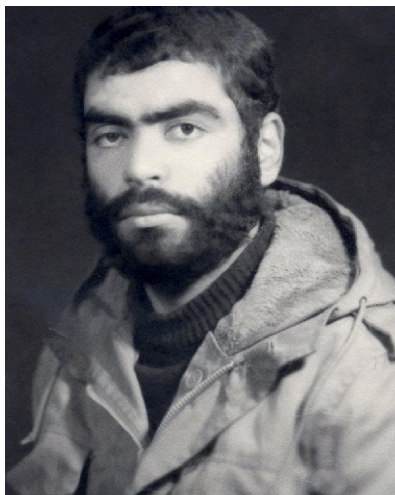
«سلام بر ما و شما بندگان صالح خدا! اینک که این وصیت‌نامه را می‌نویسم، در دل شب درون سنگر هستم. با قلبی آکنده از عشق الهی هر لحظه که می‌گذرد به‌دیدار با خدا و معشوق خودم نزدیک‌تر می‌شوم. به‌خاطر این جبهه کردستان را انتخاب کردم؛ زیرا اسلام به‌تمام معنا مظلوم است. به‌خدا اسلام در این منطقه مانند مظلومیت حسین(ع) است. هر وقت تنها می‌شوم بر مظلومیت اسلام در دل شب، در داخل سنگر گریه می‌کنم و برای پیروزی و یاری این دین دعا می‌کنم. ای مسلمانان! این مظلوم را یاری کنید، همچون که حسین زمان را یاری می‌کنید! خدایا تو یاور همه مظلومان هستی، خدایا دین تو مظلوم است.»

«از یاد خدا غافل نباشید! قرآن را بخوانید! کتاب دعا را بخوانید و اشک بریزید و به‌درگاه خداوند ناله کنید! همین ناله‌ها و اشک‌ها بود که مرا به‌این پیروزی‌ها رساند. شکر خدا را به‌جا آورید و منعم‌شناس باشید. تا آنجا که برای شما مقدور است نماز و روزه بگیرد! مقداری پول در بانک دارم به‌بنیاد مسکن انقلاب اسلامی بدهید و یک تخته فرش دارم که به‌یک عروس و داماد که وضع مادی آنها خوب نیست بدهید، حالا که من به‌دامادی نرسیدم، آنها بتوانند باین امر مهم اقدام نمایند.»

عکس‌های شهید اسدالله مؤمنی



شهید اسدالله مؤمنی اولین شهید خانواده



شهید اسدالله مؤمنی اولین شهید خانواده



شهید اسدالله مؤمنی نفر وسط

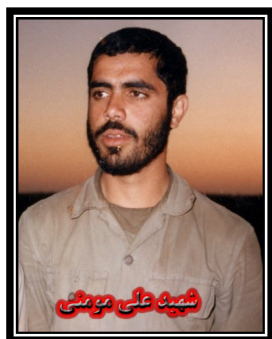


نفر سمت راست شهید اسدالله مؤمنی



نفر سمت راست شهید اسدالله و سمت چپ حاج عبدالله مؤمنی

خاطراتی از شهید علی مؤمنی



نام و نام خانوادگی: شهید علی مؤمنی

نام پدر: غلامحسین

نام مادر: زهرا شیرپوری

تاریخ تولد: ۱۳۴۶

محل تولد: دامغان

تاریخ شهادت: ۶۶/۴/۲۹

محل شهادت: جزایر مجنون

مرقد مطهر: گلزار شهدای فردوس رضای دامغان

آن سال‌ها شب‌نشینی رفتن رسم بود؛ مخصوصاً زمستان‌ها. تا دیروقت هم طول می‌کشید. علی پنج شش ساله بود. او روی کول من بود و رضا روی کول بابا. زمین پوشیده از برف و یخ‌زده بود. باد سردی می‌وزید. برای همین یک کت انداخته بودم روی سرش. چند قدم که از خانه‌ی عمه دور شدیم، گفت: «آبجی خسته شدی!».

- عیب نداره! راحت باش سرت رو بگذار روی دوشم!
- ای کاش خونه‌ی ما همین بغل بود. دلم برات می‌سوزه. داری هِن هِن می‌کنی.^۱

خانم حاجیه خواهر شهید

^۱ - هِن هِن کردن، اصطلاحی است که در دامغان و بعضی شهرهای دیگر به تندی‌تند و به‌سختی نفس کشیدن می‌گویند.

یکه خوردم. یک‌روز بیشتر از قهر کردنمان نگذشته بود که با من حرف زد. وقتی راهنمایی درس می‌خواندیم قهر کردن بین هم‌سن و سال‌های ما خیلی رسم بود. گاهی هم مدت‌ها طول می‌کشید. تا یکی پیدا شود و قهرها را آشتی بدهد.

سر موضوعی حرفمان شد و قهر کردیم. فردای آن‌روز من را پاک غافلگیر کرد. بعدها به من گفت: «پیغمبر فرموده: وقتی دو نفر با هم قهرن هرکه زودتر آشتی کنه ثواب بیشتری می‌بره.»^۱

حسن امیری همکلاسی شهید

^۱ - وسائل الشیعة، جلد ۱۲ ص ۲۶۲ وَ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ يَحْيَى عَنْ أَحْمَدَ بْنِ مُحَمَّدٍ عَنْ مُحَمَّدِ بْنِ سَيَّانٍ عَنْ أَبِي سَعِيدٍ الْقَمَّاطِ عَنْ دَاوُدَ بْنِ كَثِيرٍ قَالَ سَمِعْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ ع يَقُولُ قَالَ أَبِي قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آله أَيْمًا مُسْلِمِينَ تَهَاجَرًا فَمَكَتْنَا نَلَانَا لَا يَصْطَلِحَانِ إِلَّا كَانَا خَارِجِينَ مِنَ الْإِسْلَامِ وَ لَمْ يَكُنْ بَيْنَهُمَا وَلَايَةٌ فَأُيُهِمَا سَبَقَ إِلَى كَلَامِ أَخِيهِ كَانَ السَّابِقَ إِلَى الْجَنَّةِ يَوْمَ الْحِسَابِ.

کتابی دستش بود که خیلی این طرف و آن طرفش می‌کرد. یکروز به‌من نشان داد و گفت: «مادر جان! رساله‌ی آقای خمینی! اگه بگیرن مشکلات داره؛ زندان، شایدم بالاتر!».

گفتم: «پسرم! مشکلات درست نکنی!».

یکروز که آخرین نان نندان^۱ تمام شد، دیدم رساله آنجاست.

مادر بزرگوار شهید

^۱ - نان‌دان، محل نگهداری نان که به‌لهجه‌ی دامغانی نندان می‌گویند.

برای یادگیری برخی از درسهایش از من کمک می‌گرفت. یک‌روز که چندتا از اهل خانه جمع بودند، برای تشکر گفت: «زن‌داداش! خواستم زن بگیرم، باید تو انتخاب کنی!».

بهش گفتم: «یک عکس خوشگل بنداز، ببرم سراغ بدم و بگم آقا داماد اینه! تو خیلی من‌رو شرمنده می‌کنی!».

لبخندی زد و گفت: «وقتی از کسی تشکر می‌کنیم، مثل اینه که از خالق هستی تشکر کردیم.»^۱

خانم معمارزاده همسر برادر شهید

^۱ - در کتاب مستدرک الوسایل، جلد ۱۲، صفحه ۳۵۹، روایتی از پیامبر اکرم صلی‌الله علیه و آله آمده است: من لم یشکر الناس لم یشکر الله.

از کتابخانه‌ی دبیرستان بیرون زدیم. درباره‌ی مشکلاتی که ضدانقلاب در کردستان درست کرده بود، حرف می‌زدیم. علی گفت: «آمریکا از ما انتقام می‌گیره.»

تا که چشمش به سوزن ته‌گردی که باهاش بازی می‌کردم افتاد، یک‌باره پرسید: «این چیه؟»

- سوزن ته‌گرد.

- از کجا آوردی؟

- از تابلو کتابخونه.

- برگرد و بیت‌المال رو بگذار سر جاش!

- این قدر حساب و کتاب؟

علی میرزایی همکلاسی شهید

آب گرم‌کن اتاق آخر بود. یک‌روز به او گفتم: «برو آب گرم کن رو روشن کن!».

رفت و برگشت و گفت: «بلد نیستم.».

گفتم: «عیب نداره، کبریت رو بگذار روش تا برم روشنش کنم.».

وقتی رفتم، دیدم روشنش کرده است. با آنکه شوخی جزء زندگی ما بود ولی آن‌قدر آقا بود که حتی یک‌بار هم بی‌ادبی که هیچ، نافرمانی هم نکرد.
حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

سوم هنرستان که درس می‌خواندیم وقتی نمرات ریاضی اعلام شد، نمره‌ی علی همه‌ی ما را حیرت‌زده کرد. او همه‌ی سال را جبهه بود. فقط نزدیک امتحان آمد و جزوه‌ی مرا خواند و امتحان داد. دبیرمان گفت: «علی آقا کولاک کرده!».

علی همه درس‌ها را خوب می‌فهمید؛ مخصوصاً ریاضی را.
علی میرزایی هم‌کلاسی شهید

شب‌ها پس از نماز مغرب و عشا در خیابان قدم می‌زدیم، سال شصت و یک، یک‌شب به او گفتم: «علی چرا درست رو نمی‌خونی؟ فقط دوتا درس دیگه داری تا دیپلم بگیری. ابوعلی سینا یک کتاب را چهل بار خونده، تو لااقل چهار مرتبه بخون!».

گفت: «سید! به‌خدا ابوعلی سینا ندید چطوری آدم‌ها زنده زنده توی آتش می‌سوزن. اون بدن پاره پاره شده‌ی دوستاش رو بغل نکرده بود. کسی از اون سراغ بچه‌های شهیدش رو نگرفته بود که اون جوابی نداشته باشه. سید! خیلی دلم می‌خواد درس بخونم ولی هر وقت می‌خوام درس بخونم، خاطرات بچه‌ها می‌یان سراغم.».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

اوایل تابستان بود. سفره را توی حیاط پهن کرده بودیم. هوای مطبوعی بود. تازه از جبهه آمده بود. طاهره کوچولو همه‌اش از سر و کولش بالا می‌رفت. او هم سر به سرش می‌گذاشت. آنقدر بازی‌شان ادامه پیدا کرد که حوصله‌ی بابا سر رفت. گفت: «طاهره دست از سر عموت بردار!».

- ولش کن بذار راحت باشه! من رو دوست داره.

بعد از چندوقت، همه جمع بودیم. فقط او و رضا نبودند. به‌یادش افتاد.

آنقدر بهانه‌ی عمو را گرفت که اشک همه‌مان را درآورد.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

چند نفر را دور خودش جمع کرد تا هنگام مراسم حال مرا بگیرند. بعد از قرائت قرآن مرا پای تریبون فرا خواندند. در این هنگام علی با صدایی شمرده گفت: «برای عظمت و مجد علمای اسلام صلوات!».

چشم‌ها دنبال روحانی می‌گشت که دیدند جوانی نورسیده به‌تریبون نزدیک می‌شود. مرا نمی‌شناختند. داشت استرس کار دستم می‌داد. چند آیه از قرآن خواندم و به‌اوضاع و احوال مسلط شدم. جلسه به‌مناسبت شهادت امام سجاد علیه‌السلام بود و آزادگان. به‌بازخوانی نامه‌های آزادگان در بند صدام مشغول شدم. از مصایب آزادگان در بند نمونه‌هایی ذکر کردم.

لحظاتی نگذشته بود که مجلس من و علی را رها کرد و به‌عظمت و شکوه آزادگان توجه کرد. بعد از لحظاتی هِق هِق گریه‌ی رزمندگان از گوشه و کنار مجلس به‌گوش می‌رسید. بعد از ختم جلسه، علی را دیدم. خیلی گریه کرده بود. پرسید: «این رو کجا یاد گرفتی که ما نمی‌دونستیم!».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

آن سال‌ها قبولی در دانشگاه خیلی ذوق و شوق داشت. ظرفیت‌ها کم بود و پذیرفته شدن مشکل. فقط دانشگاه‌های دولتی بود. اسم علی در روزنامه‌ها به‌عنوان قبولی اعلان شد. ما کلی خوشحال شدیم و بعد از تبریک پرسیدیم: «علی آقا کی می‌ری دانشگاه؟».

- آگه من برم و تو هم بری. پس کی می‌مونه؟

- مملکت نیروی متخصص هم می‌خواد.

- خانه از پای بست ویرانه - خواجه در فکر نقش ایوانه!

علی میرزایی هم‌رزم شهید

پدرم گفت: «رفتم بسیج بدرقه‌ی علی؛ رو پنهون می‌کرد و به‌بهونه‌های مختلف در می‌رفت؛ کمتر آفتابی می‌شد، چی شده؟».

مادر جواب داد: «می‌ترسیده مهر و محبت پدر و پسر و شرایط خانواده بعد از شهادت اسدالله و مجروح شدن عبدالله اون‌رو سست کنه!».

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

ما سه برادر بعد از شهادت اسدالله عهد بستیم، موقعی که یکی از ما مجروح و یا شهید شد، دیگران صحنه را خالی نکنند. رضا به خاطر سن کم و غلبه‌ی احساسات می‌گفت: «مگه ما می‌تونیم جلو بریم؟ جواب ننه رو چی بدیم؟ من که فکر نمی‌کنم اهلش باشم!».

علی آقا گفت: «خاطرتون جمع باشه! اگه پیمانم نباشه، باز من همین کار رو می‌کنم.».

یکی از عللی که جنازه‌ی مطهر دو برادرم نه سال در صحنه باقی ماند، همین عهد برادرانه بود.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

مغازهی خواروبارفروشی برادرش حاج‌عبدالله بود. تازه از جبهه برگشته بود. قیمت جنسی را پرسیدم. گفت: «حاجی دلش خوشه. مگه من قیمت جنس یاد می‌گیرم. تو که هرچه می‌خواهی صلواتی ببر!».

- تو که دل به‌هیچ کاری نمی‌دی!

- تو که من‌رو خوب می‌شناسی. تا جنگه فقط مرد جنگم و والسلام.

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

حاج داود^۱ به علی گفت: «علی جان! اخوی گفته امانتیا رو بده کارش دارم.»

- همه‌اش یا جیره‌ی یک‌روز؟

- زود باش هرچی هست با ساکش بیار که حاجی عازمه!

بچه‌ها خوشحال شدند و دلی از عزا درآوردند. وقتی خبرش به حاج عبدالله رسید گفت: «می‌بینی که از دندون محروم شدم! والده گردو، پسته، کنجد، سنجد، بادوم و شکر رو قووت^۲ درست کرده بوده که حال داشته باشم، حالا شما اون رو یک‌جا تک زدین!»

گفتم: «این سزای کسیه که ساکای خوردنی‌اش رو توی چادر برادرش به امانت می‌گذاره و خودش مصرف شخصی می‌کنه!»

وقتی علی فهمید که دوستان ناباب سر او کلاه گذاشته‌اند، ناراحت شد. بهش گفتم: «ناراحت نباش شوخی بوده!»

گفت: «آخه اینا پیش من امانت بودن.»

حاج حبیب‌الله خورزانی هم‌رمز شهید

^۱ - برادر جانباز حاج داود کریمی که در چند عملیات فرمانده گردان بوده است

^۲ - در کرمان و رفسنجان قووتو گفته می‌شود.

سال شصت و سه، به‌علی ماهی دو هزار و چهار صد تومان حقوق می‌دادند. از جبهه که آمد رفتیم مسجد جامع. گفت: «موقع حساب سالمه، باید برم خدمت آقا برای حساب و کتاب.»

- مگه چقدر درآمد داری که بری خمس بدی؟
- میزان خمس مهم نیست. اگه یک قرانم^۱ بدهکار باشم باید به‌موقع بدم. حق الناس می‌دونی یعنی چی؟

علیرضا مزینانی هم‌رزم شهید

^۱ - یک قران معادل یک ریال.

علی آقا روی رفقاییش اسم و شماره گذاشته بود. او با همه می جوشید. همه ی بچه های رزمنده دوستش داشتند. می گفت: «علی مزینانی دوست فابریک شماره ی یک، تو شماره ی دو و رضا میرسید شماره سه!». ولی او و آن دو نفر دیگر بیشتر فکور بودند و اهل بحث منطق و فلسفه و من فعال تر بودم. لطفش شامل همه ما بود.

محمد فلاحتی هم رزم شهید

حالم روز به‌روز بدتر می‌شد. دستم قطع شده بود. بدنم عفونت داشت. بیمارستان شهید فقیهی شیراز برایم مشکل بود. علی‌آقا که از جبهه آمده بود. دامغان، از اوضاع مطلع شده بود. با یکی دوتا از بچه‌ها عازم شیراز شدند. ماشین کم بود، آسمان شیراز برای هواپیما خیلی امن نبود. فقط یکی دوتا از بستگان درجه‌ی یک توانستند خودشان را به‌آنجا برسانند. به‌هر نحوی که بود، رفتند بیمارستان. بهشان گفته بودند: «دیروز بردنش تهران».

دمغ برگشتند. آمد تهران ملاقاتم. گفت: «رفتم شیراز دیدم جا تره و بچه نیست.»

گفتم: «می‌دونم چی کشیدی!».

علی‌آهی کشید و گفت: «خدا می‌دونه من جانبازا رو چقدر دوست دارم!».

علیرضا نوبری هم‌رمز شهید

قبل از عملیات والفجر مقدماتی، آرپی جی زن‌ها و کمک‌های آنان شرمنده می‌شدند اگر او نبود. آن روز گرم را می‌گویم که مهدی زین‌الدین آمد تا مهارت بچه‌های گردان امام سجاد علیه‌السلام را شاهد باشد.^۱

ده نفر شلیک کردند و موشک به‌هدف نخورد. یازدهمین موشک را من شلیک کردم، باز هم از کنار هدف گذشت. او که کمک من بود، دوازدهمین موشک را در وسط سیبل جا داد.

با صدای تکبیر بچه‌ها، لبخند رضایت بر چهره‌ی آقامهدی نقش بست.

حجت‌الاسلام علی قنادیان هم‌رزم شهید

^۱ - مهدی زین‌الدین در آن‌زمان فرماندهی تیپ ۱۷ علی ابن ابیطالب علیه‌السلام بود. وی در آبان سال شصت و سه به‌همراه برادرش هنگام بازگشت از مأموریت شناسایی حوالی تپه‌ی ساروین سردشت در کمین ضدانقلاب افتاده و هر دو شهید شدند.

از جبهه آمدم. تازه اسدالله شهید شده بود. خدا به‌ما دوقلو داده بود؛ اسدالله و فاطمه. نفت نداشتیم. گازکشی که آن‌زمان نبود. یک بخاری برقی وسیله‌ی گرمایی ما بود. فرداش گردان باید حرکت می‌کرد طرف منطقه. عصر حال بچه‌ها خیلی خراب شد. حسابی سرما خورده بودند. بردیمشان دکتر. شب حال فاطمه خراب‌تر شد. بردمش درمانگاه. اعزامش کردند به‌شاهرود. به علی گفتم: «به‌حاج محمدحسین هراتیان بگو همراه بچه‌ها بره تا من خودم رو برسونم!».

بچه را در بیمارستان بستری کردند. اواخر شب از دنیا رفت. فردا صبح آوردیم دامغان. کفن و دفن انجام شد و غروب یک‌راست رفتم جبهه. داخل چادر بودم که علی آمد و پرسید: «فاطمه چی شد؟». گفتم: «رفت.».

چیزی نگفت و رفت. بعداً خبر شدم که خیلی گریه کرده بوده است. تا آخر مأموریت نه او به‌کسی گفت و نه من ولی تا موقع برگشت به‌من نگاه نکرد.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

در سال شصت و یک تیپ ۱۷ علی ابن ابیطالب علیه السلام بودیم؛ بین راه اهواز آبادان. گرما بیداد می‌کرد. صبح‌ها به‌قدری شرجی هوا زیاد بود که از برگ درخت‌ها مثل باران آب می‌چکید و زمین گِل می‌شد. لباس‌ها را که می‌چلانیدیم، عرق مثل آب روی زمین می‌ریخت. صبحگاه‌های این تیپ مخصوص خودش بود. هرروز یکی دو ساعت در آن هوا بدو بایست، سینه‌خیز، کلاغ پر، پا مرغی و

حوصله‌ی بچه‌ها از این همه تمرینات به‌اصطلاح صبحگاهی سر رفته بود و ناراحت بودند. علی می‌خندید و شوخی می‌کرد. بهش گفتم: «علی آقا مگه خسته نشدی؟».

گفت: «نه! من همه‌ی کارای اینجا رو عبادت می‌دونم. تو هم این‌طوری فکر کن، ببین چه کیفی داره!».

اسماعیل رضایی هم‌رزم شهید

اسفند شصت و دو وقتی از جبهه برگشت، پاتوقش بعد از نمازهای مغرب و عشا مسجد جامع بود؛ بعدش هم محل حرف و حدیث‌های مربوط به جبهه و جنگ و دید و بازدید بچه‌های رزمنده. حیاط آجرفرش شده، شبستان‌های ضربی پوش بلند و بزرگ، مناره‌ی بلند مزین به نقوش اسلامی، از همه مهمتر چهره‌های ملکوتی رزمندگان و برخوردهای صمیمی آنان خیلی دل‌چسب بود.

یک‌شب جلو شبستان وسطی نشسته بود و بچه‌ها دورش جمع بودند. تا که حرف یک بنده‌ی خدا پیش آمد. حرف را عوض کرد. خیلی از غیبت دیگران ناراحت می‌شد.

علیرضا مزینانی هم‌رزم شهید

بوی خون و باروت و خاک گلو را می‌سوزاند. نی‌های بلند جزیره‌ی
 مجنون از پس آن‌همه دود و خاک دیده نمی‌شد. جای جای زمین گلوله
 به زمین می‌نشست. صدای انفجار گلوله‌های سنگین به قدری مهیب بود که
 صدای بی‌سیم را به خوبی نمی‌شنیدم. جهنمی بود که نگو! من بی‌سیم چی تیپ
 و گردان بودم و علی بی‌سیم چی گروهان و گردان. ابوالفضل مهربانی برای
 سرکشی خط می‌رفت.^۱ یکبار من باهاش می‌رفتم، یکبار علی. او می‌گفت که
 تنها می‌ره ولی ما قبول نمی‌کردیم. دوتایی برگشتند. موتور را گذاشتند کنار.
 رفتند توی سنگر! سنگر که چه عرض کنم، چاله چوله‌های توپ را بهش
 می‌گفتیم سنگر. دو سه دقیقه بعد، خرّ و بُف علی آقا رفت بالا. لجم در آمد و
 داشتم صداش می‌کردم: «آقا! پر قو و تخت خوش خواب گیر آوردی؟».

چشمم افتاد چاله‌ی بغلی دیدم که حاج ابوالفضل هم داره خرناس
 می‌کشه! پیش خودم گفتم: «اینا دیگه کی ان!».

حسین تیموری هم‌رمز شهید

^۱ - ابوالفضل مهربانی در سال شصت و دو در عملیات خیبر به شهادت رسید.

«خداوندا مرا ببخش! قلم از نوشتن شرم دارد. جوانی بود و بی‌عقلی. نمی‌توانم بگویم که چه‌ها که نکردم. هرچه به‌دستم رسید خوردم. از دود و دمه کوتاهی نکردم. مال مردم برایم گوارتر از مال حلال بود. خداوندا تو می‌دانی که نه نمازی خواندم و نه روزه‌ای گرفتم. از مسایلی که بیشتر شرم دارم چیزی نمی‌نویسم. خواننده‌ی محترم تا مرا دفن نکرده‌اند به‌کسی چیزی نگویید. خواهش می‌کنم مرا در فردوس رضا دفن نکنید که از شهدا خجالت می‌کشم. مرا در زیر جوی آب دفن کنید تا شاید کمی خنک شوم. در تشییع جنازه و مراسم آن قرآن نخوانید که مؤاخذه می‌شوم...»

قسمتی از نامه‌ای است که سال شصت و سه، من و علی و رضا مزینانی نوشتیم و گذاشتیم در سوراخ سنگر. با کمی دقت دیده می‌شد. چندروز بعد از آنکه از تپه‌های شهید غلامی به‌رضاآباد مهران منتقل شدیم، آمدیم پیش بچه‌ها بینم چه خبر است؟ دیدیم بین آنها پیچ پیچ است: «چه آدمایی می‌یان جبهه! حالا هم وصیت‌نامه‌شون رو جا می‌گذارن!».

می‌خندیدیم و حرف نمی‌زدیم. تحلیل‌های جور و اجور بچه‌ها شنیدنی بود. تعدادی هم بودند که به‌شوخی ما پی برده بودند.

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رمز شهید

در منطقه عملیاتی بدر، توپ‌های سنگین آن‌چنان اطراف ما را شخم می‌زدند که زمین مثل گهواره می‌لرزید. هوا داغ بود. هرم گرما هوا را موج کرده بود. نمی‌شد نفس کشید. ظهر که شد، آتش دشمن باز هم شدیدتر شد با هرچه داشتند شلیک می‌کردند. همان موقع بود که دو هلی‌کوپتر عراقی از راه رسیدند. علی گفت: «گل بود که به سبزه هم آراسته شد!».

در یک چشم به هم زدن آرپی‌جی را گرفت و سی متری از ما دور شد. بالای سنگر تمام قد ایستاد و با خونسردی تمام می‌خواست گلوله‌اش را به بدنه‌ی هلی‌کوپتر بنشانند. تیرهای کالیبر هلی‌کوپتر دومی، اطراف علی به زمین می‌نشست. همه دعا می‌کردیم. شجاعت علی کار خودش را کرد.

حسین حاج پروانه هم‌رزم شهید

سال شصت و سه، در جزیره‌ی مجنون با عراقی‌ها فاصل‌های نداشتیم. مرتب تدارکات را می‌زدند. آب جزیره هم آلوده و غیر قابل شرب بود. دو شب بود که بچه‌ها گرسنه بودند. کوله‌ها پاک‌سازی شده بود. هیچ خوردنی یافت نمی‌شد. گفتیم: «یکی باید بره غذا بیاره!».

دو ساعت از شب گذشته بود که علی با دو کوله‌ی پر از مواد غذایی برگشت. یکی به‌سینه‌اش آویزان بود و یکی به‌پشتش. از بس با این دو کوله خیز رفته بود که از سر زانوهایش خون می‌آمد. خیلی عراقی‌ها خمپاره می‌زدند.

حاج حسین حاج پروانه هم‌رزم شهید

سال شصت و چهار قبل از عملیات کربلای یک، ایلام بودیم. کتاب و دفتر همراهمان بود تا مواقع بیکاری درس بخوانیم. علی کم نمی گذاشت؛ مثل رزم. امتحان کنکور را همانجا دادیم. نتایج که آمد علی مهندسی دانشگاه مشهد قبول شده بود. ولی هرگز وقت نکرد برای ثبت نام برود.

علیرضا مزینانی هم‌رزم شهید

روزها و شب‌های قبل از عملیات حال و هوای خاصی حاکم بود. هرچه به عملیات نزدیک‌تر می‌شدیم، اوضاع متفاوت‌تر می‌شد. وسایل مورد نیاز به‌دقت در کوله‌ها چیده می‌شد، لباس‌ها شسته و تمیز می‌شد، پوتین‌ها واکس می‌خورد، وصیت‌نامه‌ها نوشته می‌شد، و حلالیت طلبیدن و قول و قرار برای شفاعت. خیلی مواقع هم آخرین شب مراسم حنابندان انجام می‌شد.

قبل از عملیات والفجر هشت در موقعیت شهید بُرنسی بود.^۱ پارچه‌ای سفید تهیه کردم و دعای خاص آن‌را از مفاتیح نوشتم تا چهل مؤمن امضا کنند و پس از شهادت در کفنم قرار دهند. پیش دوستان بردم. یکی یکی امضا می‌گرفتم و می‌شمردم، ده، بیست، سی. نوبت علی‌آقا شد. خودکار را گرفت تا امضا کند، دستش شروع به لرزیدن کرد. دیدم متحول شده و اشک در چشم‌هایش حلقه زده است. گفت: «من مؤمنم؟».

ناصر حیدرهایی هم‌رمز شهید

^۱ - موقعیت شهید بُرنسی در حوالی اهواز.

تیپ علی آقا، درجه یک بود؛ بچه مسلمان معنوی. خیلی حرف نمی زد ولی حرفهایش روی حساب و کتاب بود. خیلی به فکر خودش بود. با خودش خلوت می کرد. یکی دو جز قرآن حفظ بود. حدیث حفظ می کرد. سعی می کرد از وقتش کمال استفاده را بکند.

مقر تیپ ما قائمیه ی دزفول بود. نیم ساعتی به اذان صبح از خواب غفلت بیدار شدم. صدای زیبایی گوشم را نوازش داد. علی بود که توی قنوتش پشت سر هم می گفت: «العفو! العفو!».

آن شب خیلی پرستاره بود ولی افسوس!

حجت الاسلام حسین اشرفی هم‌رزم شهید

هوای بهمن ماه سال شصت و چهار سرد بود. روز و شب در آب خنک پشت سد گتوند^۱ آموزش غواصی می‌دیدیم. در شبانه‌روز چند ساعت با لباس‌های تنگ غواصی و آب سرد سر و کار داشتیم. قایق‌ها چند کیلومتر ما را جلو می‌بردند؛ باید شناکان برمی‌گشتیم. من فرماندهی دسته ایمان بودم، او فرماندهی دسته ایثار و خان‌بیگی^۲ فرماندهی دسته دیگر. خیلی خوب شنا می‌کرد و هوای بچه‌ها را خیلی داشت. یک‌روز خیلی دیر آمد. بهش گفتم: «علی‌آقا چرا این قدر دیر می‌یای؟».

- دو سه تا از بچه‌ها مشکل داشتن براشون صبر کرده بودم.

- تو که همش به فکر افراد علیل و ذلیلی!

- او مدن جبهه برای رضای خدا، نور چشم ماین.

تقی استشاره هم‌رزم شهید

^۱ - سد گتوند در استان خوزستان و سی کیلومتری شمال شرقی شهرستان شوشتر و دوازده کیلومتری شهر گتوند واقع گردیده و آخرین سدی است که بر روی رودخانه کارون احداث شده است.

^۲ - محمدعلی خان‌بیگی، فرزند اسماعیل، اهل دیباج دامغان که در عملیات ایذایی جزیره‌ی شمالی مچنون در تیرماه سال شصت و شش شهید شد.

اوایل بهمن سال شصت و چهار، یازده روز بود که برگ ترخیص را به‌دستمان داده بودند و تازه از کرمانشاه رسیده بودیم به‌خانه. هنوز رفع خستگی چندماهه نشده بود. خبر رسید که عملیات در پیش است.^۱ علی‌آقا گفت: «زودباش بریم!».

- تازه رسیدیم!

- عقب می‌افتیم.

حسن حقیری هم‌رزم شهید

^۱ - عملیات والفجر ۸.

تابستان سال شصت و چهار، گرما بیداد می‌کرد. همه چیز داغ بود. هر ساعت چند لیوان آب سرد می‌خوردیم. گاهی هم شربت آبلیمو درست می‌کردیم. توی آفتاب می‌سوختیم. زیر چادر که می‌رفتیم، سایه بود ولی گرمایش بیشتر و هوای دم کرده داشت.

زدیم به آب‌های آلوده‌ی هورالعظیم^۱ برای شنا. محلی بود که کمتر نی داشت. با علی آشنا نبودم. اتفاقی دستش به من خورد. ناراحت شدم و به او دری‌وری گفتم. نگاهم کرد.^۲ خندید و رفت. خیلی طول نکشید که آمد و گرم برخورد کرد. خجالت کشیدم.

محمد فلاحتی هم‌رمزم شهید

^۱ - هورالعظیم بزرگ‌ترین هور خوزستان از آبهای کرخه؛ دوبرج و قسمتی از آبهای اروند رود تشکیل شده است. این هور بزرگ که به طول یکصد کیلومتر و به عرض پانزده الی هفتاد و پنج متر؛ از طرف غرب به‌وسیله رودخانه‌ی دجله؛ از طرف شرق بوسیله‌ی جلگه صاف ایران محدود شده است و در خاک عراق از طرف جنوب تا کنار دجله و از شمال تا چند کیلومتری شهر العماره ادامه دارد و در خاک ایران شهرهای بستان؛ سوسنگرد و هویزه در کنار این هور واقع شده‌اند.

^۲ - دری‌وری؛ سخن بی سر و ته. در فرهنگ عامیانه، حرف یاوه و مفت و مزخرف و بی‌ربط. (لغت‌نامه‌ی دهخدا).

بیشتر زمین‌های اطراف استخرسالن آزادی تهران پوشیده از برف بود. والفجر هشت داشت از راه می‌رسید. روزی دو هزار نفر باید در یک استخر، آموزش غواصی ببینند. ما که شنا بلد نبودیم هر روز دو ساعت کنار استخر شلپ و شلوپ پا می‌زدیم. او همان اول پرید توی قسمت عمیق؛ بعدش هم از روی دایو بلند آنجا چندتا شیرجه رفت. بهش گفتم: «علی آقا! چندتا آدم مثل تو گروهان‌رو توی عملیات بیمه می‌کنه.»

حسین حاج پروانه هم‌رزم شهید

تابستان شصت و چهار گروهان راهپیمایی شبانه داشت. هوا تاریک بود. به نفر اول ستون گفتم، یک. می‌دانستند، که هر نفر باید یک شماره اضافه کند و به نفر پشت سرش بگوید.

رفتم آخر ستون، موج شمارش رسید. نفر جلوتر از من در گوشم گفت: «بده نبات!».

فهمیدم یکی از بچه‌ها شیطنت کرده. نفر به نفر پرسیدم: «رمز چی بوده؟».

تا رسیدم به نفر جلوتر از علی آقا. او گفت: «هیجده.».

فهمیدم علی آقا کار را خراب کرده. فردا در جمع گروهان گفتم: «حالا چون دیشب اخوی گرامی شیطنت کرده به شما معرفی اش نمی‌کنم ولی دیگه این شوخیا ممنوع که عقوبت داره!».

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

هوای سرد اواخر پاییز شصت و چهار جنوب، خواب را دوست داشتنی‌تر کرده بود. آموزش‌های عملی متراکم روزانه قبل از عملیات رمق همه را بریده بود. دو شب متوالی نزدیک‌های اذان صبح از خواب بیدار شدم. فقط علی بود که در آن اوضاع و احوال به نماز شب مشغول بود. دلم به حالش سوخت فکر کردم نماز شب را باید فقط فرماندهان بخوانند!

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

کت و شلوار زرشکی چهارخانه‌اش را به تن داشت. مثل همیشه اطو کشیده و تر و تمیز. موهایش شانه زده و مرتب بود. کفشهایش از تمیزی واکس برق می‌زد. از هر دری سخن می‌گفتم. با او که راه می‌رفتم احساس غرور بهم دست می‌داد. شیفته‌ی اخلاق و جوانمردی‌اش بودم. میدان امام را پشت سر گذاشتیم و رسیدیم جلو اداره‌ی آموزش و پرورش. بهش گفتم: «علی آقا ترکشا پات رو اذیت نمی‌کنه؟»^۱

خندید و گفت: «اگه یک تکه آهن کوچولو من رو از کار بندازه و ننه من غریبم در بیارم، دیگه به چه دردی می‌خورم!».

علی میرزایی دوست شهید

^۱ - شهید علی مؤمنی در عملیات بدر از ناحیه‌ی پا مجروح شده بود.

سال شصت و چهار جزیره‌ی مجنون بودیم. شب‌ها هرچه کرمِ ضدپشه استفاده می‌کردیم بی‌اثر بود. آفتاب که می‌زد پشه‌های خندق جایشان را به‌مگس‌ها می‌دادند. مثل این که پست عوض می‌کردند. شرجی و گرما نفس کشیدن را مشکل کرده بود. هوا روشن شده بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: «الحمدلله که پاس‌بخشی‌ام به‌خیر گذشت.»

وارد سنگر علی‌شان شدم تا صبحانه مهمانشان باشم. سفره را پهن کردند و نان و پنیر و چای را سر سفره گذاشتند. اولین لقمه در نیمه‌ی راه بود که صدای تیراندازی و انفجار همه‌جا را پر کرد. تلفن قورباغه‌ای زنگ زد که: «عراقیا از طرف پاسگاه حمله کردن؛ بریزین بیرون!»

علی با خون‌سردی دسته‌اش را به‌کانال هدایت کرد و آرایش داد. هر رزمنده در جای مناسب مستقر شد. قایق‌های عراقی به‌صدمتری ما رسیده بودند و با خمپاره‌ی شصت، آرپی‌جی، سیمینوف و دوشکا می‌زدند. توپخانه‌شان هم آتش می‌ریخت. ما هم با کلاش، تیربار و آرپی‌جی جواب می‌دادیم. دو ساعتی درگیر بودیم تا روی عراقی‌ها کم شد و رفتند.

احمد رضایی هم‌رزم شهید

تابستان سال شصت و چهار جایتان خالی، شب در جزیره‌ی مجنون
شام گوجه و خیار بود و علی آقا خادم‌الحسین. برای دسته‌ی بیست و چهارتایی
دوتا لگن سالاد درست کرده بود. بهش گفتم: «این همه سالاد؟ اندازه‌ی یک
گردانه!».

گفت: «عیب نداره. هوا گرمه، بچه‌ها چیزی برای خوردن ندارن؛ بیل
پیمان تقسیم می‌کنیم.».

علیرضا نوبری هم‌رمز شهید

سنگرها را از بچه‌های اصفهان تحویل گرفتیم. یک ماهی آنجا بودیم. اوضاع و احوال اصلاً روبه‌راه نبود. سنگرهای پنج نفره که بلندی قد آنها یک متر و بیست سانت هم نمی‌شد. تجهیزات کافی نبود. تدارکات هم مرتب نمی‌رسید. باید با پشه و مگس‌های خونخوار و موش‌های بزرگ‌تر از گربه زندگی مسالمت آمیز می‌کردیم. گرما و شرجی بیداد می‌کرد. کمتر از شصت متر با دشمن فاصله داشتیم. هر لحظه هم تیر و ترکش منتظر ما بود. در این اوضاع و احوال در شبانه روز بیش از دو سه ساعت نمی‌خوابیدیم. مشکلات متعدد سال شصت و چهار محراب جاده خندق همه را کلافه کرده بود^۱ ولی هرگز خستگی و ناراحتی را در چهره‌ی علی ندیدم و نتوانستم به‌او زودتر سلام کنم.

محمداسماعیل رضایی هم‌رزم شهید

^۱ - خط پدافندی خندق، جاده‌ای بود در دل آبهای هورالعظیم که انتهای آن یعنی جایی که به آن محراب می‌گفتند تا خطوط دشمن شصت متر فاصله داشت.

اقامت طولانی در پاسگاه شریفِ جاده‌ی خندق در جزیره‌ی مجنون و گرمای شدید شهریور شصت و چهار خسته‌ام کرده بود. باید چندروز مرخصی می‌آمدم. برای خداحافظی رفتم سراغ علی‌آقا. گفت: «آقایوسف! موقع برگشت چند کیلو پسته‌ی تازه از مغازه‌ی اخوی تحویل بگیر و برای بچه‌ها بیا!». غروب بود که به پاسگاه رسیدم و امانتی را تحویل دادم. علی‌آقا همان شب همه‌اش را تقسیم کرد.

یوسف امیراحمدی هم‌رمز شهید

شور و حالی بود. خیلی از شهر دور نشده بودیم که اشک‌های خداحافظی خشک شد. شوخی و خنده و تعارف آجیل شروع شد. جمع‌های دوستانه شکل گرفت. خیلی‌ها قبل از ثبت نام برای جبهه با دوستانشان هماهنگ می‌شدند. علی‌آقا و علیرضا مزینانی خیلی جفت و جور بودند. به دوستی آنها غبطه می‌خوردم.

می‌خواستیم خط پدافندی قلاویزان^۱ را تحویل بگیریم. صف‌های تقسیم، تشکیل شد. علی‌آقا پشت سر علیرضا بود. حسین‌آقا عبیری^۲ که بچه‌ها را تقسیم می‌کرد. این دو یار مهربان را از هم جدا کرد. هیچ‌کدام حرفی نزدند. خیلی برام عجیب بود. علی‌آقا شد کمک بی‌سیم‌چی من. بعداً علت را ازش پرسیدم. گفت: «وقتی ما رو جدا کردن، هردو گریه کردیم. ولی برای رضای خدا و امثال امر فرماندهی باید دوری دوستان رو تحمل کرد!».

حسین تیموری هم‌رزم شهید

^۱ - ارتفاعات قلاویزان در حوالی مهران است که پس از عملیات بسیار موفق سپاه اسلام در فاو، با سیاست دفاع متحرک ارتش بعث به تصرف عراقی‌ها درآمد و سپاه اسلام طی چند مرحله از عملیات کربلای یک در تاریخ نهم تیرماه شصت و پنج آن مناطق را از لوث وجود بعثی‌ها پاک کرد.

^۲ - برادر جانباز حسین عبیری

سال شصت و پنج در مهران گرما بیداد می‌کرد. نمی‌شد نفس بکشیم. توی اتوبوس که نشستیم دستم خورد به فلز صندلی. آن‌چنان داغ بود که فوراً کشیدمش عقب. همه چفیه‌های خیس سرشان انداخته بودند. شربت آبلیمو هم کارساز نبود.

وقتی رسیدیم به محل جدید، خسته و کوفته بودیم. منطقه برایمان ناشناخته بود. شب شد. نگهبانی قسمت آخر که وحشتناک بود را داد به من و علیرضا مزینانی. صبح شد به او گفتم: «دستت درد نکنه! خوب پذیرایی کردی!». گفت: «شما دوستای من بودین، باید بیشتر بهتون می‌رسیدم. خودمم تا صبح نخوابیدم.»

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

سال شصت و پنج در منطقه‌ی مهران مرتب گل و شُل لباسمان را می‌شستیم و تر یا خشک می‌پوشیدیم. خیلی کهنه شده بودند. سر زانوها کارش از کاسه انداختن گذشته بود. محبت گردان قمر بنی هاشم گل کرد و قدری لباس داد تا علی آقا تقسیم کند. وقتی تقسیم کرد برای خودش و من و علیرضا چیزی نماند. گفتم: «علی آقا ما این دوستی رو نخواستیم! کارای سخت برای ما، نوبت به تدارکات که می‌رسه چیزی گیر ما نمی‌یاد».

گفت: «اگه چیزی موند، سهم من و شما که دوستای نزدیک هستیم

می‌شه.».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

خیلی به‌علیرضا مزینانی علاقه داشت. باهم عیاق بودند. وقتی کربلای ۵ باهم مجروح شدند، برای علیرضا خیلی ناراحتی می‌کرد. می‌گفت: «بدجوری پاهاش داغون شده! اینا پا بشو نیست.»

تا می‌توانست به‌او می‌رسید. دفعه‌ی آخر هم وصیت کرده بود، بعد از شهادتش موتور گازی پزویش را بدهند به‌او. شنیدم که حاج‌عبدالله هم به‌وصیتش عمل کرده است.

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

بعد از عملیات کربلای ۵، موقع راه رفتن می‌لنگید. عصا دستش نبود. معلوم بود که خیلی درد دارد. گفتم: «علی آقا جانبازی چگونه؟». گفت: «راستش قبلاً که می‌پرسیدم، می‌گفتن: 'خیلی حال داره؛ آدم کیف می‌کنه. احساس می‌کنه کاری کرده.'، حالا می‌فهمم شیرینی و حال یعنی چی!». سیدمحمدرضا میرسید هم‌رمز شهید

هوا داشت تاریک می‌شد. گرد و خاک حاصل از حرکت ادوات و نیروها، فضا را پر کرده بود. عملیات کربلای ۵ داشت شروع می‌شد. در نقطه‌ی رهایی منتظر بودیم که دستور برسد و بزنییم به خط. داخل کانال نشسته بودم. محمدعلی خان بیکی آمد.^۱ رنگش پریده بود و می‌لرزید. گفت: «می‌دونی چی شده؟ دسته‌ی علی مؤمنی همه‌شون شهید شدن!».

غمی جانکاه بر وجودم چنگ انداخت. پرسیدم: «خودش چطور؟». گفت: «مجروح شده.».

گفتم: «حیف شد. بهترین دسته و بهترین فرمانده‌ی دسته...».

علیرضا نوبری هم‌رزم شهید

^۱ - محمدعلی خان بیکی در تاریخ بیست و نهم تیرماه شصت و شش در جزیره‌ی شمالی مجنون به شهادت رسید.

عازم منطقه عملیاتی کربلای ۵ بودیم . رنگ اتوبوس‌ها از زیر گل به خوبی معلوم نمی‌شد. شیشه‌ی جلو راننده به‌اندازه دوتا کف دست تمیز بود. بچه‌ها یکی یکی سوار شدند. هرکه سوار می‌شد اسلحه‌ی سازمانی‌اش همراهش بود و گلوله و قمقمه و چند خشاب. بعضی‌ها هم نوارهای تیربار را چپ و راست حمایل کرده بودند که اگر تیربار دستشان نبود معلوم می‌شد کمک تیربارچی‌اند. چندتایی هم آرپی‌جی و موشک‌های آن را داشتند. فرمانده‌ی گروهان سراغم آمد و پرسید: «علی آقا کو؟».

دیدم دارد می‌آید؛ با لباس‌های سبز اطو کشیده‌ی سپاه و کفش‌های برق افتاده از واکس و چفیه‌ی نو. هنوز به‌ما نرسیده بود که بوی عطر گل محمدی چفیه‌اش فضا را پرکرد. بهش گفتم: «خوش تیپ کردی؟ میان گل و لای و آتش و خون می‌ریم نه مهمونی!».

خندید و گفت: «مگه نمی‌دونی؟ شاید کفنمون بشه!».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رمز شهید

شب عملیات کربلای ۵، رسیدیم به محلی که زیر آتش دشمن بود. زمین اطرافمان را گلوله شخم می‌زد. ترکش‌های سرخ و داغ پُرپرکنان از دور و برمان رد می‌شد. خط خیلی شلوغ بود. آسمان شلمچه از گلوله سرخ بود. فرمان حرکت به دسته داده شد. داشتیم می‌رفتیم جلو. یکی از بچه‌های دسته به‌او نزدیک شد. چیزی بهش گفت و برگشت. فردا از او پرسیدم: «چی شد؟». گفت: «زن و بچه داشت؛ می‌ترسید. منم مرخصش کردم به این شرط که کسی متوجه نشه.»

گفتم: «شب عملیات فرمانده‌ها از چوب آدم می‌سازن، تو کمک تیربارچی ترخیص می‌کنی و سر و صدایش رو در نمی‌یاری؟». نفس عمیقی کشید و گفت: «همینه. همه‌ی آدم‌ها که مثل هم نیستن. دستش درد نکنه که تا همین جا هم با ما اومده!».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رمز شهید

عکس یادگاری گرفتیم. وصیت‌نامه‌ها تحویل تعاون شد. از همدیگر حلالیت طلبیدیم. بچه‌ها از هم می‌خواستند، هر که شهید شد شفیع دیگران بشود. بیست و یکم بهمن شصت و پنج بود. تویوتاها رسیدند. رفتیم جلو. روز قبل از شروع عملیات کربلای پنج بود. داخل کانال شدیم. غروب شده بود. گلوله‌های سنگین اطراف ما را شخم می‌زد. زمین می‌لرزید. نگاه کردم قسمتی از افق آتش گرفته بود. از علی پرسیدم: «اونجا چه خبره؟»
گفت: «اونجا خطه و تبادل آتش!».

در کانال کنار هم نشستیم. جا تنگ بود. برای خوابیدن پاها را به سقف سنگر می‌چسبانیدیم. سه چهار تا از بچه‌ها حالشان خیلی خوش بود. جک‌های آن‌چنانی می‌گفتند و سر به سر بقیه می‌گذاشتند. به علی گفتم: «بهشون تذکر بده!».
گفت: «جرأتش رو ندارم. تا به حال عزیزانی شهید شدن که گمونش رو هم نمی‌کردم!».

روز بعد آن چهارتا پر کشیدند. به علی که رسیدم گفتم: «شهیدان را شهیدان می‌شناسند.».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

مسئول دسته‌ی ما بود. کربلای پنج باهم مجروح شدیم. او زودتر خوب شد. هربار که از جبهه می‌آمد، یک‌راست می‌آمد سراغم. چه بیمارستان بودم چه خانه. پس از خوش و بش و شوخی می‌گفت: «بیا بریم جبهه!». به او می‌گفتم: «مگه با این پاها می‌شه؟». جواب می‌داد: «کولت می‌کنم می‌برم. اونجا هم کار مناسب بهت می‌دم». علیرضا مزینانی هم‌رزم شهید

گلوله‌های سبک و سنگین مثل باران بر سر و رویمان می‌ریخت. کربلای ۵ از نظر حجم آتش دشمن کم‌نظیر بود. چند قدمی علی بودم. خمپاره‌ای در جمع ما بر زمین نشست. کانال پر از آتش شد. گلوله و خرج‌های آرپی‌جی آتش گرفت. علیرضا صیامی^۱ و چند نفر دیگر داشتند در آتش می‌سوختند. امدادگرها آمدند. علی هم مجروح و خونین افتاده بود. دادکشید: «اول آتش رو خاموش کنین!».

خواستند حملش کنند. گفت: «آخرین مجروح که حمل شد نوبت من می‌شه؛ اول بقیه!».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

^۱ - شهید علیرضا صیامی در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

در عملیات کربلای ۵ به شدت از ناحیه‌ی پا مجروح و تازه از بیمارستان مرخص شده بود. باید استراحت می‌کرد. توی خیابان دیدمش. گفتم: «چرا در اومدی؟ باید خونه استراحت کنی!».

گفت: «اولندش حوصله‌ام سر می‌ره. دومندش تا دیگرون فکر نکنن چه خبر شده. سومندش می‌خوام زودتر برم جبهه!».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رزم شهید

فرماندهی دسته بود و من بی سیم چمی او. بعد از کربلای پنجم رفتیم عیادتش. سه ترکش در پای او بود. من ناراحت جراحات او بودم. می خندید و می گفت: «دعا کنین زودتر خوب بشم، با هم بریم جبهه!».

علی میرزایی هم‌رزم شهید

بچه‌ها جدی برای کنکور درس می‌خواندند. از هنرستان ما او اولین نفری بود که عازم جبهه شد. تا موقع شهادت هم در همه‌ی اعزام‌ها بود. سال شصت و شش می‌خواست برود جبهه. موقع خداحافظی بهش گفتم: «تو که همه‌اش جبهه‌ای. از سال شصت و یک تا حالا تموم اعزاما رو رفتی!».
گفت: «آقارضا! تو خودتم کم نگذاشتی. پاهات که خوب شد بازم با هم می‌ریم إن شاءالله!».

علیرضا مزینانی دوست شهید

سال شصت و شش وقتی حاج عبدالله مؤمنی مأموریت گروهان را در عملیات ایذایی جزیره‌ی جنوبی ابلاغ کرد، می‌بایست یک دسته با سه قایق می‌آمدند و دو دسته‌ی دیگر با توپوتا و از جاده‌ی خندق. به فرماندهان دسته گفته شد که کار دسته‌ای که با قایق جلو می‌آید، سخت‌تر است. علی بلافاصله اعلام کرد که دسته‌ی او با قایق حرکت خواهند کرد.

حسن حقیری هم‌رزم شهید

سال شصت و شش، چند روز به‌عملیات ایدایی جزیره‌ی جنوبی مانده بود. سد گتوند بودیم. یک‌روز علی‌آقا آمد و اعتراض که: «بچه‌های شاهرود ظرفاً رو جمع کردن و بردن بشورن، ما خادم‌الحسین بودیم!». خندیدم و به‌او گفتم: «چون شک کردین، فردا خادم‌الحسین باشین و پس فردا هم احتیاطاً پذیرایی و شستن ظرفای کل گردان با شما باشه. حالا که برادر فرمانده‌ی گردان هستین، این‌طور جاها باید پارتی‌بازی کنیم دیگه.»

حاج‌محمد یعقوبی هم‌رزم شهید

سال شصت و شش با موتور رکش رفتیم اداره‌ی کشاورزی. رییس اداره دو ساعت با آب و تاب از مزایای کارمندی صحبت کرد و منت گذاشت که خانواده‌ی آزاده هستی فرستادیم دنبالت. علی با حوصله‌ی تمام گوش می‌کرد. به رییس گفتم: «چند روزی در محل کارم حاضر می‌شم تا ببینم مورد علاقه‌ام هست یا نه؟».

بیرون که آمدم به علی گفتم: «چطوره به نظر تو؟».

گفت: «من که با این همه علاقه پاسدار شدم، وقتی جبهه نیستم حوصله‌ام سر می‌ره. نمی‌دونم بعد از جنگ چطوری دوام بیارم؟ تو که از همین حالا کم حوصله‌ای. فقط جبهه حال داره و بس! پس جبهه رو رها نکن!».

سیدمحمدرضا میرسید هم‌رمز شهید

سال شصت و شش، علی فرماندهی دسته‌ی ما بود. شب‌های اهواز برعکس روزهایش، دوست داشتنی بود. گرمای شدید تابستان خیلی از مگس‌ها و پشه‌ها را از بین برده بود. نیمه‌های شب، قدری از چادر دور شدم. تک درختی بود. رفتم جلوتر. شب‌چی دیدم. چون فاصله زیاد بود، پیش خودم گفتم: «چرا بی تفنگ اومدم! اگه مشکلی پیش بیاد چی؟».

باز هم جلو رفتم دیدم خودش است. علی باز هم خلوت کرده بود.

حاج‌علی مهربابی هم‌رزم شهید

سال شصت و شش، خورشید هر چه گرما داشت نثار ما می‌کرد. هیچ‌وقت این همه حرارت و داغی از او ندیده بودم. همه چیز داغ و سوزان بود و فصل خرماپزان. نزدیک سد گتوند مستقر بودیم تا بچه‌های گروهان آموزش شنا ببینند یخ خوب نمی‌رسید. چندتا قالب یخ تحویل گروهان شد. به‌علی گفتم: «برای دسته ات یخ ببر!».

گفت: «اول بقیه‌ی دسته‌ها!».

حاج محمد یعقوبی فرماندهی گروهان

تیرماه شصت و شش از حرم آقا امام رضا علیه‌السلام که خارج شدم، نسیم خنک صبح مرداد ریخت توی صورتم. رفتم جلو سقاخانه. دیدم علی آقا محو تماشای خدّام امام رضا علیه‌السلام است. آنها با آهنگ خاصی شعر می‌خواندند و صحن را جارو می‌زدند. مردم هم دورشان حلقه‌وار راه می‌رفتند. قطرات مروارید اشک علی آقا از لابه‌لای محاسن زیبایش جاری بود. قدری تماشایش کردم. مثل همیشه ملکوتی بود. رفتم جلو سلام و احوال‌پرسی: «علی آقا عملیات نزدیکه، اینجا چکار می‌کنی؟».

گفت: «ظهر بلیط دارم.».

گفتم: «خیلی نوربالا می‌زنی، رخصت بده عکس یادگاری بندازیم!».

گفت: «خدا از زبونت بشنوه! ماکه مردیم و نشد. آمدم پابوس آقا شاید

بشه!».

آن عکس برایم خیلی عزیز است.

علی عالمی هم‌رمز شهید

غسل شهادت کردیم. سفارش‌های شب حمله انجام شد. رفتیم جلو. عملیات لو رفته بود. آتش دشمن امان نمی‌داد. ما هم پاسخ می‌دادیم. علی افتاد. رفتم سراغش. گفتم: «غلت بزن!».

- کمرم می‌سوزه. پاهام حس نداره. نمی‌تونم.

- بچه‌ها ببرنت عقب؟

- نه! من می‌مونم شما برین جلو!

قدری گذشت وضع وخیم‌تر شد. پیشروی امکان نداشت.

گفت: «مدارکم رو چال کن دست عراقیا نیفته!».

اوضاع خراب‌تر شد. با چشم‌های گریان آمدیم عقب. تعدادی از بهترین

یارانمان جا مانده بودند. به جزیره مجنون گفتیم: «منتظر باش تا برگردیم زیارت

دوستامون!».^۱

حسین عبداللهی هم‌مرزم شهید

^۱ - علی و رضا و تعداد زیادی از دوستانمان در عملیات ایذایی جزیره‌ی مجنون به شهادت رسیدند و بدن مطهرشان تا سال هفتاد و یک در آنجا باقی ماند.

فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی شهید

«سلام و درود بر شما امت شهیدپرور که هرروز با دادن شهید مقاوم‌تر می‌شوید. سلام و درود بر شما پدر و مادر عزیزم که با فرستادن فرزند خود به‌جبهه خواسته‌اید به‌سهم خود اسلام را یاری کنید.»

«پدر و مادر عزیز و گرامی‌ام! این‌جانب با آگاهی کاملی که به‌شهادت دارم برای دفاع از اسلام و حیثیت انقلاب اسلامی و دفاع از مملکت اسلامی به‌فرمان رهبر مسلمانان جهان و مرجع عالی‌قدر حضرت امام خمینی به‌جبهه‌ی حق بر علیه باطل شتافتم. خداوندا!

در این دنیا که نتوانستم آن‌طور که تو می‌خواهی زندگی کنم، پس مرگم را آن‌چنان قرار ده که لااقل بدین‌گونه کفاره‌ی گناهان کبیره و صغیره را ادا کرده باشم! خدایا! تو می‌دانی که برای همین عازم به‌جبهه‌ی جنگ کفر و ایمان شدم تا شاید از روی لطف و کرمت مرا از بندگان خود قرار دهی.»

«پدر و مادرم و قوم و خویشانم! حال که من شهید شدم، هیچ ناراحت نباشید و بر سر قبر من گریه نکنید؛ زیرا کسی نبود که بر سر قبر حسین علیه‌السلام گریه کند. مادر جان! داغ فرزند برای مادر خیلی مشکل است ولی از شما انتظار دارم که مانند بانوی بزرگوار اسلام یعنی حضرت زینب سلام‌الله علیها در برابر مشکلات و داغ فرزندان مقاومت نموده و سکوت را تا حد امکان مراعات کن تا دشمنان اسلام و منافقین بدانند که در هر زمان مادرانی شیرزن چون شما پیرو زینب سلام‌الله علیها هستند و فرزندان خود را با افتخار هدیه‌ی اسلام می‌کنند. مادرم! قامتت را بلند گیر و ندای «الله‌اکبر خمینی رهبر» سرِ ده و سخن شهیدان راه خدا را به‌مردم برسان که همانا سخن ما پیروی از قرآن و خدا می‌باشد.»

سخت‌تر از فولاد / ۱۲۷

عکس‌های شهید علی مؤمنی



جانباز حاج عیدالله و شهید علی مؤمنی



ردیف دوم نفر اول از چپ شهید علی مؤمنی



شهید علی مؤمنی نفر اول ایستاده از چپ



دومین نفر نشسته از راست حاج‌عبدالله و نفر وسط شهید علی مؤمنی



شهید علی مؤمنی سمت چپ

خاطراتی از شهید محمدرضا مؤمنی



نام و نام خانوادگی: محمدرضا مؤمنی

نام پدر: غلامحسین

نام مادر: زهرا شیرپوری

تاریخ تولد: ۱۳۴۸

محل تولد: دامغان

تاریخ شهادت: ۶۶/۴/۲۹

محل شهادت: جزایر مجنون

مرقد مطهر: گلزار شهدای فردوس رضای دامغان

خیلی بچه‌ها را دوست داشت. منتشان را می‌کشید تا باهاشان بازی کند. بچه‌ها هم شیفته‌ی عمورضا بودند. ده دوازده ساله بود و طاهره هم کودک دوساله. با دوچرخه بردش سر کوچه. قدری که گذشت صدای گریه‌ی بچه را شنیدم. دویدم طرف آنها. پای طاهره داخل سیم‌پره‌ها گیر کرده بود. رضا و طاهره با هم گریه می‌کردند. پرسیدم: «رضا! تو دیگه چرا گریه می‌کنی؟ مگه طوری‌ات شده؟».

- پای طاهره زخم شده؛ حالا چکار کنم؟

- تو ساکت باش تا دوچرخه رو بلند کنیم!

رضا در حال گریه گفت: «چکار کنم؟ اون خودش رو کج کرد. خیلی

مواظبش بودم.».

خانم معمارزاده همسر برادر شهید

شبِ دوست داشتنی تابستان از راه رسید. گرمای شدید روز فروکش کرد. غروبش حیاط را آب‌پاشی کردیم. موقع شام خوردن شد. فرش پهن کردیم. جایی سفره انداختیم که شاخ و برگ درخت‌ها جلو نور لامپ را نگیرد. مشغول غذا خوردن بودیم که برق رفت. همه‌جا تاریک تاریک شد. یک‌دفعه صدای پدر بزرگ بلند شد: «بچه‌جان! من از تو زرنگ ترم.»

آقارضا که همیشه دنبال موقعیت بود تا سر به سر پدر بزرگ بگذارد، تا دستش را برای گوشت بشقاب پدر بزرگ برد، دستش خورد به دست پدر بزرگ که آن را روی بشقابش چتر کرده بود.

مادر بزرگوار شهید

رضا از بچگی خیلی شوخ بود. تا او بود خانه‌مان پر از خنده بود. از هر چیز شوخی می‌ساخت. یک‌روز بابایش قدری امر و نهی کرد. رضا ده پانزده ساله بود. گفت: «باباجان! تو که این‌همه حرف بلدی، ده تا غسل واجب و پنج تا هم مستحبی بگو!».

بابا ساکت شد. به او گفتم: «راست می‌گه.».

گفت: «زن آروم باش! این یک‌وجبی داره سر به سرم می‌ذاره.».

بعد رو کرد به رضا و گفت: «ما از تو کار نخواستیم، از هفت دولت

آزادی!».

مادر بزرگوار شهید

خانه‌ی ما عیال‌واری بود. به تعداد افراد، تخم مرغ آب‌پز کردم. سفره‌ی صبحانه پهن شد. چای ریختم. جلو هرکدام یک تخم مرغ گذاشتم. یکی کم آمد. گفتم: «عجب! من که دوبار شمردم درست بود.»

نوهام طاهره یک‌باره رفت میان دامن عمورضا. تا که نشست صدایی بلند شد و تخم مرغ عسلی شلوار عمو رضایش را خیس کرد. همه زدند زیر خنده و گفتند: «آخر و عاقبت شیطنت همینه!»

مادر بزرگوار شهید

غذا می خوردیم. طاهره مثل همیشه کنار عمورضا جا خوش کرده بود. در یک فرصت مناسب گوشت بشقاب او را کش رفت. رضا قدری گوشت توی بشقابش گذاشت و رفت روی دیواره‌ی حوض، زیر درخت نشست. چند لقمه‌ای نخورده بود که طاهره رفت کنارش نشست. در یک چشم به هم زدن سر عمورضا را کلاه گذاشت. همه می خندیدند. گفتم: «رضا زلزله مظلوم شده؟ یا طاهره خانم خیلی زرنگ!».

خانم معمارزاده همسر برادر شهید

علی و رضا می‌خواستند به جبهه بروند. بابا گفت: «می‌خوام به‌علی زن بدم!».

دو تا فرش برایش گرفت و فرستاد خانه. تا که رضا دید گفت: «باباجان ما هم داخل آدمیم! خدای نکرده مرد شدیم. منم زن می‌خوام. اولشم باید برام گاز فردار بخری!».

بابا خندید و گفت: «پسرم چشم! تازه پشت سیبیلت سبز کرده؛ بعدشم آسیاب به‌نوبت. سومشم اینکه عروس خانم گاز فردار می‌یاره. چهارمشم اینکه هنوز مادرت گاز فردار نداره.».

رضا گفت: «حالا اگه عروس من در کار نبود، باید مامان بی‌گاز فردار باشه؟».

بابا زنگ زد فردا گاز فردار را آوردند. وقتی گاز را می‌بردیم زیر درخت سیب، رضا سر گاز را گذاشت زمین و به‌علی گفت: «پسر جان یک‌دفعه خُل و چلِ نشی زنت بدن! إن شاء الله با هم می‌ریم بهشت!».

احمد مؤمنی برادر شهید

سیزده ساله بود. می‌خواست برود جبهه، قبول نمی‌کردند. کفش‌های پاشنه بلند و کاپشن قبل از انقلاب مرا پوشید و رفت برای ثبت نام. وقتی شناختندش، گفتند: «رضاجان! یک برادرت شهید شده، یکی هم مجروحه یکی هم جبهه‌است. تو فعلاً عصای دست بابا و ننه باش!».

بالاخره به‌مادر پناهنده شد. او به‌جهاد زنگ زد و رضا از طریق جهاد رفت جبهه.

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

اولین بار رفت جبهه‌ی غرب. آنجا آشپز کمپ راننده‌ها بود. محلی که امکان حمل غذا از بُنه^۱ امکان نداشت. تعریف می‌کرد از دسته گل‌هایی که به آب داده بود. می‌گفت: «یک روز اونقدر برنج ریخته بودم که توی دیگ جا نمی‌شد. آبکش گذاشتم روش و فشار دادم تا نریزه. همین برنج رو راننده‌ها خوردن و چیزی هم نگفتن! فقط یکی شون گفت: مواظب خودت باش! اگر صدام بفهمه که جبهه‌ی ایران آشپزای این طوری داره ممکنه بیان و بدزدنت!».

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

^۱ - در جهاد به محلی از عقبه گفته می‌شد که واحدهای توی خط را تدارک می‌کردند.

مردمی مؤمن، شهری قشنگ، بناهای مذهبی تاریخی و حرکت خروشان رود دز از وسط شهر به آن شکوه و ابهت خاصی بخشیده بود. آن روز پاییز دزفول خیلی دل‌انگیز بود. خطیب خوش‌لهجی نماز جمعه رزمندگان را به تماشای آن همه زیبایی دعوت می‌کرد.

بعد از نماز آقارضا دو دستش را پر از پاکت میوه کرد تا قوت رزمندگان گردد. به او گفتم: «ماشالله تو هم مثل داداشات دست و دل بازی!».

گفت: «پسر جان! ما او مدیم جون بدیم، این‌ها که قابلی نداره!».

علیرضا کلایی هم‌رزم شهید

سال شصت و پنج منطقه‌ی عملیاتی کربلای^۱، وقتی کتری بزرگ
چای‌اش را زمین گذاشت، قد راست کرد. چشمم به‌سر تا پایش لغزید.
لباس‌های پلنگی که غنیمت گرفته بود، مثل اینکه برای او دوخته بودند.
آستین‌هایش را بالا زده بود. شلوارش گتر بود. بلوزش را زده بود توی
شلوارش و فانوسقه‌ی سبز را محکم رویش بسته بود. فقط یک کلاه کج کم
داشت تا بشود یک ژنرال عراقی. گفتم: «اونا که این لباسا رو می‌پوشن خیلی
اخمو و بدعقن، تو چرا این همه می‌خندی؟ اگه این کتری از سنگر عراقیا
گیرت نمی‌یومد، با چه بهونه‌ای به‌همه‌ی سنگرا سر می‌زدی و با همه خوش و
بش می‌کردی؟».

- خدا وسیله‌سازه!

- اقالاً یک قوری پیدا کن که چای رو میان کتری نریزی!

- عملیات بعدی إن شاء الله غنیمت می‌گیرم!

سیدعلی تقوی هم‌رزم شهید

باران سرد زمستانی خستگی گرماهای جنوب را از تنمان می‌شست. تپه‌های غلامی مهران، محلی بود که بچه‌ها قدری استراحت کردند. گلوله‌ی خمپاره و توپ دشمن گاهی به زمین می‌نشست. رضا و محمدرضا عالمی^۱ که دو دوست صمیمی بودند، تکان می‌خوردیم بیرون سنگر روی خاک ریز بودند. گفتم: «فکر می‌کنین گلوله از شما می‌ترسه؟».

رضا گفت: «ما که شهید می‌شیم چرا از گلوله بترسیم؟ هواخوری هم

لازمه...».

گفتم: «ما با شما خیلی کار داریم.».

گفت: «حالا که این‌طوره چشم!».

عطاءالله رضایی فرماندهی دسته

^۱ - محمدرضا عالمی در جزیره‌ی مجنون به‌شهادت رسید.

اگر بچه‌هایی مثل او سر حال و پرانرژی نبودند، کارمان مشکل می‌شد. او سر به سر ما می‌گذاشت و ما هم سر به سر او. نوبت نگهبانی او که می‌شد، هفت هشت بار تیراندازی می‌کرد.^۱ بهش می‌گفتم: «رضاجان! اینجا جاده‌ی خندقه، بچه‌ها باید شب یک‌خرده بخوابن!».

می‌گفت: «چشم!».

شب بعد همان آش بود و همان کاسه. یک‌شب همه‌ی فشنگ‌هایش را گرفتم. نیمه‌های شب بود که یک خشاب را رگبار زد. دویدم طرف سنگرش. گفت: «غواص دیدم. زیر آب سیگار می‌کشید!».

گفتم: «فشنگ از کجا آوردی؟».

گفت: «خدا رسوندا!».

همه‌ی شیرین‌کاری‌هایش دوست داشتنی بود، هر چند گاهی اذیت

می‌شدیم.

احمد رضایی هم‌رمزم شهید

تابستان شصت و شش عملیات نزدیک بود.^۱ علی و رضا برای زیارت رفتند مشهد. وقتی برگشتند، یکی دو روز دامغان بودند. موقع خداحافظی رضا گفت: «حلالم کنین! آگه خطایی بوده بچگی بوده؛ به بزرگی خودتون ببخشین!».

بعدها مادرم تعریف کرد که رفتار و خداحافظی علی و رضا با همیشه فرق داشت. به دلم برات شده که دیگر آنها بر نمی‌گردند. بدون اطلاع از عملیات، نیمه‌های شب پدر و مادرم از خواب بلند می‌شوند و خوابشان را برای هم تعریف می‌کنند که توی خواب دیده‌اند علی و رضا شهید شده‌اند!

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

^۱ - عملیات ایذایی جزیره‌ی مجنون جنوبی.

محمد عالمی با رضا خیلی شوخی می‌کرد. عالمی به‌جهت موهای
مجعد رضا و رنگ سبزه‌ی نمکین و چشم‌های خمار زیبا و جثه‌ی قوی به‌او
می‌گفت: «رضا آنگولاً!». بعدش هم بچه‌ها به‌او می‌گفتند: «رضا آنگولاً!» و او
می‌خندید.

محمد فلاح‌تی هم‌رزم شهید

آقارضا دو سه سال قهرمان دوی استقامت استان بود. زنگ زد بیا بریم دو. احمد اصحابی مربی بود. من هم شروع کردم دویدن. وقتی همه خسته شدند احمد به او گفت: «سرعتی برو!».

من هم با او ادامه دادم. وقتی آن روز تمام شد، احمد گفت: «مسابقه نزدیکه. تو هم شرکت کن.».

روز مسابقه رضا گفت: «پشت سر من باش! هرطور رفتم تو هم همون کار رو بکن!».

تقریباً سه کیلومتری که دویدیم به عقب نگاه کردم چهل پنجاه متر از بقیه جلو بودیم. کمی به خط پایان مانده بود. سرعتم را زیاد کردم و در آخرین مرحله زودتر از او خط پایان را پشت سر گذاشتم. از کارم تعجب کرد ولی تشویقم کرد و تبریک گفت. بعد از آن خیلی از این کارم خجالت کشیدم. تشویق‌های او سبب شد چند مقام استانی بیاورم.^۱

محمد فلاحتی هم‌رزم شهید

^۱ - شهید محمدرضا مؤمنی در سال شصت و سه در مسابقات استانی دو رتبه کسب کرد.

رضا خیلی شلوغ بود. راحت جوک می‌ساخت. دست می‌گرفت. سربه‌سر می‌گذاشت. آن‌سال‌ها هم برخی یک نگرش دیگری نسبت به آدم‌های معنوی داشتند. من هم از این روحیه و رفتار خیلی خوشم نمی‌آمد.

یکی از شب‌های سرد زمستان شصت و شش از پادگان قائمیه رفتم بیرون. آنچه دیده بودم برایم باور کردنی نبود. رضا زلزله در گوشه‌ای دنج، حال و ابتهاجی و تضرع و زاری داشت. فوری فلنگ رو بستم. همانجا به‌خودم نهیب زدم: «حسین خیلی غافل! آدما رو با چی می‌شناسی؟».

حسین عبیری هم‌رزم شهید

عملیات والفجر هشت از راه می‌رسید. باید بچه‌های رزمنده‌ی همشهری را زیارت می‌کردم. نمازهای مغرب و عشا، پنج طبقه‌های اهواز محل زیارت دوستان بود. تیپ ۴۵ جوادالائمه بودم. شب آمدم مقر تیپ امام رضا علیه‌السلام. چشمم به بچه‌های محله‌مان، علی و رضا افتاد. هر کدام یک آرپی‌جی ۷ همراهشان بود. گفتم: «آقارضا نماز با آرپی‌جی؟».

- نماز بی‌آرپی‌جی در این شرایط از ما قبول نمی‌شه! می‌گی نه؟

- ما رو هم دعا کنین! شما راست می‌گین!

حاج‌رضا رجبی هم‌رزم شهید

بعد از مجروح شدنم در عملیات والفجر ۸، چهل و پنج روز بیمارستان امینی اصفهان روی تخت خوابیده بودم. مادر، علی و رضا به‌نوبت می‌آمدند از من مراقبت می‌کردند. جراحاتم قدری بهتر شده بود. رضا چند ساعت مرخصی گرفت و بردم سلمانی. شامپو خرید سر و صورتم را شست و بستنی برایم خرید. او شده بود خزانهدار من. گفتم: «رضاجان مشکوک می‌زنی خیلی به‌ما می‌رسی!».

گفت: «داداشم نیستی که هستی؛ جانباز نیستی که هستی؛ اگه به‌کسی نگی، از همه مهم‌تر اینه که باید برام دست بالا کنی. آخرش هم دوستت دارم.».

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

سال شصت و چهار در دژ خندق مستقر بودیم. هوا ملس بود. یک سنگر اجتماعی داشتیم که در آن می‌خوابیدیم. نفر اول رضا مؤمنی و نفر دوم احمد اصحابی^۱ و نفر سوم من بودم. نصفه‌های شب سر و صدا بلند شد. از خواب پریدم. احمد اصحابی به سر و صورت رضا می‌زد. گفتم: «چه خبره؟».

رضا گفت: «خواب دیدم توی منطقه عملیات می‌رم جلو. مشهد^۲ فرمانده است. به من دستور داد این بشکه رو بردار و بنداز اون طرف. منم اون رو بغل کردم. زورم نمی‌رسید. به هر جهت داشتم پرش می‌کردم بیرون که سر و صدای احمد که از سنگر پرت شده بود بیرون، همراه مشت و لگدش من رو از خواب بیدار کرد.».

محمد فلاحتی هم‌رزم شهید

^۱ - در تاریخ چهارم دی سال شصت و پنج در منطقه‌ی شلمچه به شهادت رسید.

^۲ - محمدعلی مشهد سال شصت و پنج در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

برادرهایم روی خوش نمی‌دیدند که به‌چادر فرماندهی گردان بیایند. خداسازی شد یک‌دفعه با هم آمدند دیدن من. اسماعیل رضایی از راه رسید و گفت: «ایست! خبردار! می‌خوام عکس یادگاری بگیرم.»

این واقعه فقط یک‌بار اتفاق افتاد. رضا گفت: «من با این عکس می‌تونم پُز بدم که برادرم فرماندهی گردانه!».

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

بهار شصت و پنج، دفعه‌ی دوم بود که به جبهه می‌رفت. خوشحال بود که با بسیج اعزام می‌شود. به خاطر سنش بردنش دوره‌ی امدادگری. او هم به خاطر رفتن به جبهه پذیرفت. ولی وقتی به خط رسید، کوله‌ی امدادگری را گذاشت زمین و کوله‌ی آرپی جی را برداشت. تا آخر هم آن را کنار نگذاشت.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

زمستان شصت و پنج هر روز رضا پرچم یا ابوالفضل علیه‌السلام به‌دست پیش‌قراول گردان روح‌الله بود و من پرچم‌دار گردان قمرینی‌هاشم علیه‌السلام. نسیم خنک و مرطوب صبح، جو معنوی حاکم بر جمع و فضای عطرآلود نزدیک شدن عملیات، همه را به‌وجد آورده بود. آن‌روزها دزفول شاهد مردانی بود که یک‌پارچه شور و شعف و انرژی بودند. از افرادی که به‌هزار و یک دلیل از صبحگاه در می‌رفتند، خبری نبود. در گرگ و میش هوای صبحدم واحدها با نظم و ترتیب یکی یکی از قائمیه به‌حالت دو خارج می‌شدند. سرودهای حماسی که توسط هر واحد خوانده می‌شد به‌همراه پا کوبیدن‌های منظم افراد واحد دیدنی بود.

«رفتم جبهه، دیدم دشمن، خنجر کشیدم، گفتم ترسو، گفتم

بزدل، پاسدار اسلام همین‌ه همین‌ه.»

علیرضا کلایی هم‌رزم شهید

با رضا هم سن و سال بودم. محاسن زیادی داشت که به دوستی‌اش افتخار کنم. خوش صحبتی و حاضر جوابی همراه شور و نشاطش سبب شد که شیفته‌ی او شدم. اصولاً با هم بودیم و دوری از خانواده را به راحتی تحمل می‌کردیم. سال شصت و پنج یک روز مسابقه دو بود. هرچه تند می‌رفتم، او تندتر می‌رفت. او نفر اول تیپ قائم عجل الله فرجه الشریف شد و من سوم. به او گفتم: «رفاقت چی شد؟».

گفت: «امروز روز رقابت بود نه روز رفاقت.».

علیرضا کلایی هم‌رزم شهید

پاییز سال شصت و پنج چند روزی بود که خط منطقه‌ی عملیاتی مهران را تحویل گرفته بودیم. آخر خط آلوده و نا امن بود. دایی حسن^۱ فرماندهی گروهان بود و رضا تک‌تیرانداز. رضا از بچه‌هایی بود که فضای جبهه را شاد می‌کرد. صحبت و سر به سر گذاشتن با او را همه دوست داشتند.

مسئول تبلیغات و تسلیحات بودم. هُرم گرما فروکش کرده بود. هر لحظه نور خورشید سرخ‌تر می‌شد. قسمت آخر خط بودم که آقارضا آمد برود توی رودخانه شنا کند. به او گفتم: «درسته که شناگر ماهری هستی ولی منطقه آلوده است. شنا رو ممنوع کردن.»

گفت: «می‌خوام گرمای ظهر رو از تنم بشورم!».

گفتم: «منم باهات می‌یام به این شرط که بیست تا حدیث رو با ترجمه از حفظ بخونی!».

نوزدهمی را که ترجمه کرد، خورشید پشت کوه بود. خداحافظی کرد تا برود برای نماز مغرب آماده شود.

حجت‌الاسلام حسین اشرفی

^۱ - حسن عزیزیان که در عملیات مرصاد به شهادت رسید.

سال شصت و پنج پادگان قائمیه بودیم. گرما بیداد می‌کرد. در حرکت مواج رو به بالای هوا هرم تابش خورشید هویدا بود. شرحی مزید بر علت شده بود. همه چیز داغ و سوزان بود. محمد علی فتحی که مسئول دسته بود گفت: «رضا اون قدر پرانرژی و شلوغه که خستگی و گرما و شرحی و آموزش سرش نمی‌شه! ولی وقتی شورش رو در می‌یاره بهش می‌گم: حاج عبدالله داره می‌یاد. فوری جیم می‌شه!»^۱.

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

^۱ - برادر بزرگ شهید که فرماندهی گردان روح‌الله بود؛ راوی خاطره.

سال شصت و پنج مسابقه از دزفول تا اندیمشک بین تیپ ۲۸ صفر، لشگر ۲۷ حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌و‌آله، تیپ ۲۱ امام رضا علیه‌السلام، پایگاه ۴ وحدتی و تیپ سوم ۹۲ لشکر ارتش برگزار شد.

بچه‌ها با شور و شوق در آن شرکت کردند. موضوع آن مسایل شروع جنگ بود. وقتی نتایج اعلام شد و بچه‌های گردان اسم رضا را در صدر دیدند، متعجب شدند.

در مراسم تحویل هدایا وقتی آقارضا سکه‌اش را گرفت، همانجا برای کمک به جنگ هدیه کرد.

حاج حبیب‌الله خورزانی هم‌رزم شهید

کربلای ۴ آتش خیلی شدید بود. گلوله‌های توپ و خمپاره مثل باران می‌بارید. تیر مستقیم امان نمی‌داد. فرماندهی گردان روح‌الله بودم. یک‌دفعه دیدم آقارضا خودش را پرتاب کرد پشت خاک‌ریز. دلم هُرّی ریخت پایین. هزار جور فکر از ذهنم گذشت. داد کشیدم: «چرا اومدی عقب؟».

گفت: «فُقّ^۱ پام تیر خورده!».

بدون اینکه به او نزدیک شوم گفتم: «برو عقب!».

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

^۱ - غوزک پا را به لهجه‌ی دامغانی فُقّ می‌گویند.

سه ماهی می‌شد که برای شروع عملیات کربلای ۱ روزشماری می‌کردیم. بچه‌های گردان قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام حوصله‌شان سر رفته بود. تابستان داشت از راه می‌رسید. جنگل‌های بلوط نیمه‌انبوه ایلام، مناظر زیبایی را به‌نمایش گذاشته بود.

یک‌روز تنگ غروب یک پتو، قدری قند و چای و یک کتری آب بر داشتیم و کمرکش کوه زیر یک درخت خیلی بزرگ بساط پهن کردیم. جمع پنج شش نفر ما به‌نوبت باید چیزی می‌گفتیم. برخی جوک‌هایشان خیلی آبکی و خنک بود. نوبت به‌او که می‌رسید، همه را روده‌بر می‌کرد. اصلاً حرف زدنش شیرین و نشاط آور بود.

احمد رضایی هم‌رزم شهید

سال شصت و پنج، علی و رضا از من نگهداری می کردند. حالم بهتر شده بود. جراحاتم داشت ترمیم می شد. خبر رسید که: «منافقین و عراقی ها مهران را گرفتند.»

گردان قمر بنی هاشم را فرا خواندند. آنها از من خداحافظی کردند که بروند. به رضا گفتم: «چی شد فیلت هوای هندوستان کرد؟».

- نه که تو دوست نداری بیای؟

- چه کنم که خونه نشین شدم. التماس دعا! عوض من هم خدمت

مزدوران صدام برس!

حاج عبدالله مؤمنی برادر شهید

رضا کربلای ۴ مجروح شده بود و علی کربلای ۵. چند وقتی بیمارستان بستری بودند. یک‌شب ساعت ده علی را آوردند منزل و ساعت دوازده هم آمبولانس رضا را آورد. حالشان تعریفی نداشت.

توی یک اتاق برایشان تخت‌خواب گذاشتیم. مدت‌ها پرستارشان بودم. روزی یک بار می‌آمدند و زخم‌هایشان را پانسمان می‌کردند. روحیه‌ی عالی آنها سبب شد که بعد از یک ماه یواش یواش از جایشان بلند شوند.

احمد مؤمنی برادر شهید

ساعت دوازده شب بیست و نهم تیر سال شصت و پنج بود. پدرشان را از خواب صدا زدم و گفتم: «به من الهام شده که بچه‌ها شهید شدن. سر ما و تقدیر خدا! ناراحت نباش!».

مرتباً رادیو و تلویزیون مارش پخش می‌کرد و خبر از حمله می‌دادند. منتظر تلفن از جبهه بودیم. خبری نشد. رفتم نماز جمعه. دیدم شهر توپ شده و همه می‌دانند. غروبش حاج عبدالله زنگ زد. مَن و مَن می‌کرد. گفت: «مادر می‌خوام پیام دامغان.».

بهش گفتم: «مادر جان! اینکه اجازه نمی‌خواد قدمت روی چشم!».

گفت: «اگه رضا و علی نباشن چی؟».

گفتم: «جلوتر به من الهام شده بود. به باباتم گفتم. خودت رو ناراحت

نکن! راضی هستیم به رضای خدا!».

مادر بزرگوار شهید

تابستان شصت و شش بعد از نیم ساعت برگشتم توی چادر فرماندهی. رفتم سراغ کوله‌ام. به هم ریخته بود و لباس‌هایم نبود. پوتین‌هایم هم غیبتان زده بود. از موقعی که دستم مجروح شده بود. هرروز یک‌بار این اتفاق می‌افتاد. خودم را به خواب زدم تا میچش را بگیرم. صدایی بلند شد. زیرچشمی نگاه کردم. گوشه‌ی چادر رفت بالا و پوتین‌های واکس‌خورده گوشه‌ی چادر قرار گرفت. سریع رفتم بیرون. آقارضا بود که به سرعت دور می‌شد. رفتم جلو محل لباس‌شوویی. علی لگن جلوش بود و لباس می‌شست تا که زیرچشمی مرا دید صورتش را گرداند.

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

فاصله‌ی ما با عراقی‌ها یک و نیم کیلومتر بود. ده شبی می‌شد که بلندگوهای تبلیغات الله‌اکبر پخش می‌کرد. ما هم تا فاصله‌ی سیصد چهارصد متری آنها می‌رفتیم و با تیربار و آرپی‌جی آتش می‌ریختیم. وقتی آن شب رفتیم جلو آنها خواب بودند؛ فکر می‌کردند برنامه‌ی هر شب است. صبح که شد، پشت سرشان بودیم. آنها را با لباس خواب از سنگرها بیرون می‌کشیدیم. ساعت ده یازده بود که رادیو آزادی مهران را اعلام کرد. اتوبوس‌ها آمدند. جلوشان نوشته بود: «مهران آزاد شد، قلب امام شاد شد.»

رفتیم سالن. نهار را آوردند. چشمش که به مرغ افتاد شعار داد: «اماما! اگر جنگ چهل سال هم طول بکشد، ما هستیم!»
قبلاً وقتی غذا می‌آوردند شعار می‌داد: «اماما! اگر جنگ بیست سال طول بکشد، ما نیستیم!».

سیدعلی تقوی هم‌رمز شهید

رفتیم پابوس امام رضا علیه‌السلام. چندروزی به عملیات ایذایی جزیره‌ی جنوبی باقی مانده بود. حالمان خوش بود. وارد مغازه شدیم. قیمت جنسی را پرسیدیم. چانه می‌زدیم و فروشنده هم از جنس تعریف می‌کرد. تا آنکه گفت: «آقا این جنس که از آنگولا نیومده!».

به آقارضا اشاره کردم و گفتم: «آقا چی می‌گه؟».

بچه‌ها هم خنده‌شان گرفته بود. همه به «رضا آنگولا» نگاه می‌کردند.

به فروشنده گفتم: «رضا آنگولا، رزمندگی مسلمان و یاور ماست!».

نگاهی به سرو قد آقارضا کرد. دید بی‌ربط نمی‌گوییم؛ پوست سبزه،

عضلات قوی و ورزیده، چشمهای درشت، لب‌ها قدری برگشته، موهای

مجعد. شروع کرد به عذرخواهی که قصدی نداشته است. خنده‌ی آقارضا

نگرانی فروشنده را برطرف کرد.

رمضان‌علی ملکی هم‌رزم شهید

تابستان شصت و شش، داغی هوای جاده خندق بیداد می‌کرد. شرحی غلیظ هوای آن نفس‌گیر بود. پشه و مگس‌های خونخوار امانان را بریده بودند. دشمن اطرافمان را مرتب می‌زد و ترکش‌های علاف پرپر کنان در هوا مانور می‌دادند. به جمع چند نفر ما گفتند یک سنگر بسازید. رضا از همه کوچک‌تر بود ولی از همه فرزتر و زرنگ‌تر. به اندازه‌ی چند نفر کار می‌کرد. به او گفتم: «رضا کارات عجیبه! کمتر از بقیه می‌خوری و می‌خوابی ولی بیشتر از همه کار می‌کنی!».

حاج محمد شیرپوری دایی شهید

عملیات ایذایی ضلع شمالی جزیره‌ی جنوبی مغلوبه شده بود. جزیره‌ی
مجنون زیر غرش تانک‌ها و توپ‌ها می‌لرزید. دشمن به‌ما نزدیک و نزدیک‌تر
می‌شد. رضا تمام قد بلند شد. بعد از آنکه آخرین گلوله آرپی‌جی‌اش را شلیک
کرد، گلوله تانکی جلو پایش به‌زمین نشست و دیگر کسی او را ندید. پس از
پنج سال انتظار جسد مطهرش را تشیع کردیم .

حاج‌عبدالله مؤمنی برادر شهید

ساعت دوازده بود که خط شکست. تا صبح به شدت درگیر بودیم. گردان روح‌الله در جزیره مجنون جنوبی کربلایی آفریده بود. از رسیدن نیروی کمکی ناامید شدیم. دود باروت و بوی خون به همراه گرد و خاک غلیظ همراه باد به این طرف و آن طرف می‌رفت. دو طرف ما تانک‌های دشمن صف کشیده بودند. چند قایق از رو به رو شروع به پیشروی کردند تا کار ما را یک‌سره کنند.

رضا با عجله آرپی‌جی‌اش را سر دوشش گذاشت و تمام قد ایستاد و ماشه را چکاند. خبری نشد. دومین بار همین عمل را تکرار کرد، به هدف نخورد! سومین موشک را که شلیک کرد، یک قایق عراقی را به آتش کشید. قایق از سرنشین خالی شد و باد آنرا به سوی عراقی‌ها برد.^۱

حسن حقیری هم‌رمز شهید

^۱ - خاطره مربوط به عملیات ایذایی جزیره‌ی مجنون جنوبی در تیر ماه شصت و شش است.

سال شصت و شش دژ جاده خندق مستقر بودیم. یک‌روز آتش می‌ریختیم سر عراقی‌ها. به این صورت که تیربارچی‌ها، آرپی‌جی‌زن‌ها، تک‌تیراندازها و... در محل مناسب مستقر شده و یک‌باره شلیک می‌کردند. نگاه کردم دیدم، رضا از همه به عراقی‌ها نزدیک‌تر است و تا سینه از سنگر آمده بیرون و با دقت آرپی‌جی را نشانه رفته است. به او گفتم: «آقارضا خطر داره این‌طور می‌ایستی!».

گفت: «نباید گلوله رو هدر داد. خدا رو خوش نمی‌یاد به هدف نخوره!».

محمد فلاحتی هم‌رزم شهید

در منطقه‌ی عملیاتی جزیره‌ی مجنون بودیم. حجم آتش سنگین بود. پشت خاکریز آماده نشسته بودیم. مغرب شد. رضا با صلابت مردانه‌اش در حالی که پوتین پایش بود و فانوسقه هم دور کمرش، بلند شد نماز بخواند.^۱ بقیه بچه‌ها هم بلند شدند. همه‌شان از قبل وضو داشتند. او و چند نفر دیگر مرا هل دادند جلو و یک نماز جماعت با پوتین خواندیم. نمازی که حق‌گریه‌هاش فراموش ناشدنی است.

حاج محمد یعقوبی هم‌رزم شهید

^۱ - سال شصت و شش.

یک منزل قدیمی قشنگ و چهار پنج آفاپسر شلوغ که کلی آمد و شد داشتند. نبض خانه با سر و صدای بچه‌ها می‌طپید. زندگی با شور و نشاط ولی آرام ادامه داشت.

بعد از جنگ رفتم سراغشان. خانه سوت و کور بود. سه پسر شهید شده بودند. پسر دیگرشان حاج عبدالله هم مجروح افتاده بود. چشم پدرشان که به من افتاد، بغضش ترکید! مرا به‌اتاق عکس پسرها برد تا با آنها صحبت کنم؛ مثل همیشه!

علیرضا مزینانی هم‌رزم شهید

فرازهایی از وصیت‌نامه‌ی شهید

«وصیت من به مردم این است که فقط کار برای رضای خدا کنید و خدمت به اسلام. ما هر چه داریم از اسلام است.»

«وصیت دیگر من این است که برای امام حسین علیه‌السلام عزاداری کنید. چون که آن حضرت دوباره بعد از حضرت محمد صلی‌الله علیه و آله اسلام را زنده کرد و بهترین عزاداری و لبیک گفتن به امام حسین علیه‌السلام آمدن به جبهه‌های جنگ است چون همان‌طور که در زمان امام حسین علیه‌السلام اسلام در خطر بود الان اسلام در خطر است.»

«وصیت من به تمام زنان اسلام این است که پسرانشان را حسین‌وار و دخترانشان را زینب‌گونه تربیت کنند. به ورزشکاران سفارش می‌کنم که برای خدمت به اسلام ورزش و بدن‌سازی کنند.»

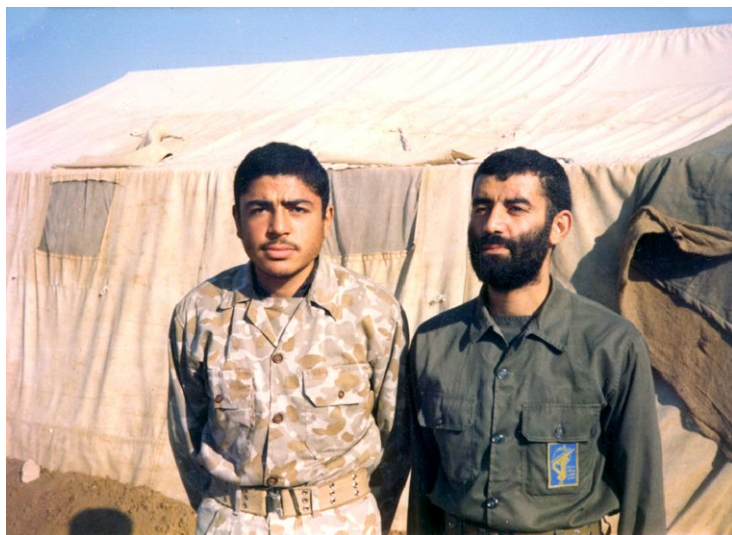
«سخنی با پدر و مادرم: به جبهه‌های جنگ کمک کنید! چون کوه در مقابل کفار ایستادگی کنید! مسجدها را خالی نکنید! مقدار کمی پول در بانک دارم به ستاد پشتیبانی جنگ سپاه در دامغان بدهید تا در راه حفظ اسلام در جبهه خرج شود.»

سخت‌تر از فولاد / ۱۷۳

عکس‌های شهید محمدرضا مؤمنی



شهید محمدرضا مؤمنی سمت راست

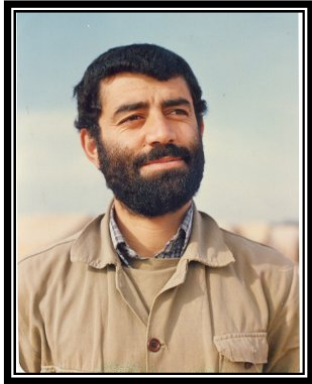


حاج عبدالله و برادر شهیدش محمدرضا مؤمنی



نفر وسط شهید رضا مؤمنی و نفر سمت چپ شهید مجتبی کاویانی

خاطراتی از جانباز عبدالله مؤمنی



نام و نام خانوادگی: جانباز عبدالله مؤمنی

نام پدر: غلامحسین

نام مادر: زهرا شیرپوری

تاریخ تولد: ۱۳۳۷

محل تولد: دامغان

مدت حضور در جبهه: از اول تا آخر جنگ

آخرین سمت در جبهه: فرماندهی گردان روح‌الله

بابا و ننه رفته بودند جایی. من و برادرها خانه بودیم. چهار نفری کشتی می‌گرفتیم. هر دو نفر در یک اطاق به قدری گرم کار بودیم که آخرش متوجه شدیم، جفت کرسی‌ها شکسته است. یکی‌اش را سمبل^۱ کردیم و دیگری را با کرسی‌ای که در انباری بود عوض کردیم.

باز هم کشتی شروع شد. حسابی که خسته شدیم، کرسی‌ها له و لورده^۲ بودند. آنها را به کمک هم سمبل کردیم. مادر شب متوجه شد که کرسی‌شان شکسته است. به پدر گفت: «عیب نداره! بچه‌ها شیطنت کردن. فردا صبح کرسی انباری رو می‌یارم.»

عصر که از مدرسه برگشتیم، چشمتون روز بد نبینه!

حاج عبدالله مؤمنی

^۱ - کاری را سرسری و برای تکلیف انجام دادن.

^۲ - از هم پاشیده و مضمحل شده

سال پنجاه و نه حاج‌عبدالله آمد خواستگاری. فامیل بودیم و آشنا. همه‌ی فامیل قبولش داشتند. بله را گفتم؛ شدیم فامیل‌تر. صد و پنجاه هزار تومان مهریه‌ام کرد. بازاری بود و حاجی‌زاده. مجلس ساده‌ی جشن عروسی در حیاط معصوم‌زاده^۱ برگزار شد.

خانم معمارزاده همسر حاج‌عبدالله

^۱ - به محله‌ای که در اطراف دو امام‌زاده عبدالعلی و عبدالمعالی در دامغان وجود دارد محله معصوم‌زاده می‌گویند.

سال پنجاه و نه متولدین سی و هفت را از سربازی معاف کرده بودند. فراخوان دادند که داوطلب‌ها بیایند. من و حاج عبدالله با هم رفتیم. واحد ما شد گردان ۳۳۰ پشتیبانی لشکر ۹۲ زرهی توپخانه ۱۵۵ میلی متری. حدود یک سال با هم بودیم.

در عملیات‌های طریق‌القدس، فتح‌المبین، بیت‌المقدس و رمضان شرکت کردیم.

در واحدی که ما رفتیم، ابتدا خبری از نماز جماعت و برنامه‌های دعا و سینه‌زنی نبود. با برنامه‌ریزی و تبلیغ و هدایت، همه‌چیز درست شد. در برقراری ارتباط مؤثر و انتقال مفاهیم ارزشی موفق بود. برادران گردان با طیب خاطر پشت سرش نماز می‌خواندند.

حاج خلیل حسن‌بیگی هم‌رمزم

اول فروردین سال شصت و یک، باد گل‌های زیبا و رنگارنگ منطقه‌ی رقابیه را به هر طرف خم می‌کرد. عطر روح‌نواز آنها نوازشگر جان بچه‌های رزمنده بود. زمین مثل حریر سبزی بود که گل‌های رنگارنگ نقش‌های آن بودند. در پس این پوشش زیبا و معطر مین‌هایی بود که صدامیان در پشت آنها پناه گرفته بودند.

عملیات فتح‌المبین^۱ به شدت ادامه داشت. من ادوات‌چی سپاه بودم و کنار مالشگر ۹۲ زرهی اهواز بود. دیده‌بانی که خیلی جلوتر از ما مستقر بود هم از ارتش آتش^۲ می‌گرفت و هم از ما. بعد از عملیات متوجه شدم، آن شیربچه حاج‌عبدالله مؤمنی هم‌شهری ماست.

علی‌عالمی هم‌رمز

^۱ - در فروردین سال شصت و یک توسط نیروهای ایرانی (با فرماندهی مشترک ارتش و سپاه پاسداران) با رمز «یا زهرا» و به منظور تامین شهرهای شوش، دزفول، اندیمشک و انهدام نیروهای عراقی در غرب کرخه و کاستن از خطوط پدافندی خودی اجرا گردید. ویژگی این عملیات، مسدود کردن دو تنگه عین‌خوش و رقابیه بود که نیروهای ایرانی از پهلو نیروهای عراق را دور زده و تنگه‌ها را بستند و آنها را محاصره نمودند. در این عملیات کلیه اهداف مورد نظر ایران تامین گردید. بیشترین خسارات تجهیزاتی و تلفات انسانی از آغاز جنگ تا آن زمان به نیروهای عراق وارد آمد. در این عملیات بیست و پنج هزار نفر از نیروهای بعثی کشته و دو هزار و چهار کیلومتر مربع از خاک جمهوری اسلامی آزاد شد. امام خمینی این پیروزی را فتح‌الفتوح خواندند.

^۲ - درخواست شلیک گلوله به نقطه‌ی مورد نظر می‌کرد.

در عملیات خیبر^۱ معاون گردان فتح بودم. حاج عبدالله مسؤول دسته‌ی گروهان ما بود. شب با هاورگرافت^۲ رفتیم جزیره. بیک لشگر آمد که برای عملیات در ضلع شمالی جزیره‌ی جنوبی حرکت کنیم. رفتیم پت^۳ غربی. مهدی زین‌الدین گفت: «امام فرمودن باید جزیره حفظ شود!».

^۱ - عملیات خیبر که به آزاد سازی منطقه‌ای به وسعت هزار کیلومتر مربع در هور، صد و چهل کیلومتر مربع در جزایر مجنون و چهل کیلومتر مربع در طلابیه انجامید، موجب افزایش عزم بین‌المللی در جهت کنترل ایران و جلوگیری از شکست عراق گردید؛ به گونه‌ای که از تاریخ ۱۳۶۲/۱۲/۳ (زمان آغاز عملیات خیبر) تا تاریخ ۱۳۶۳/۷/۳۰ تعداد ۴۷۴ طرح صلح از سوی ۵۴ کشور مختلف جهان ارایه شد. شورای امنیت سازمان ملل نیز در تاریخ ۱۳۶۳/۳/۱۱ قطع‌نامه ۵۵۲ خود را در خصوص پایان دادن به جنگ ایران و عراق تصویب نمود. از سایت دانشنامه‌ی رشد. / نتیجه‌ی عملیات: کشته و زخمی شدن حدود ۱۵۰۰۰ نفر. به اسارت درآمدن ۱۱۴۰ نفر. انهدام ۱۵۰ تانک و نفربر و ۲۰۰ خودرو. به غنیمت در آمدن ۱۰ تانک و ۶۰ کامیون. انهدام ۲۱ تیپ به میزان ۲۰ تا ۱۰۰ درصد. از سایت راسخون.

^۲ - هاورگرافت نوعی شناور دریایی است که بر روی بالشتکی از هوا تکیه دارد.

^۳ - به حاشیه‌های جزایر که فرورفتگی در داخل آب داشت پد می گفتند.

پنج شش کیلومتر هم پیاده رفتیم. ساعت ده صبح بود که مثل باران آتش می‌ریخت. گلوله زمین و آسمان را به هم می‌دوخت. قبل از ما سه چهار گردان عمل کرده بودند و اطرافمان را اجساد مطهر شهدا فرا گرفته بود. صحنه‌ی ظهر عاشورا در نظرم مجسم شده بود. از نظر روحی در فشار بودیم. به‌خط که رسیدیم ده دوازده نفر از گردان بچه‌های زنجان در حال مقاومت بودند. فقط معاون دسته‌ای باقی بود که با این تعداد نیرو حافظ خط بود. به حاج عبدالله گفتم: «بچه‌ها رو سر و سامان بده!».

بچه‌ها گودال‌های جای گلوله توپ و خمپاره را قدری گودتر کرده و جان پناه ساختند. ساعت دو و سه شب حجم آتش دشمن کم شد. متوجه شدیم حمله‌ای در کار است. حدود دویست تانک از شهرک القرنه^۱ به سویمان سرازیر شدند. صدتایی از آنها رفتند به سوی جزیره‌ی جنوبی و صدتایی هم درست به سوی ما می‌آمدند. صدای خشن حرکت شنی‌های این‌همه تانک وحشتناک بود. همه بسیج شدیم. هفت هشت تانک را که زدیم، فرار بقیه آغاز شد. تانک بود که به تانک می‌خورد. تانک بود که روی نفرات پیاده‌ی خودشان می‌رفت. ما جمع هفتاد نفری دنبالشان کردیم. یاری خدا فرا رسیده بود.

حاج عبدالله کلاش را کنار گذاشته بود و آرپی‌جی شلیک می‌کرد. آن‌شب گذشت. فردای آن‌روز وقتی با آرپی‌جی‌اش عراقی‌ها را نشانه رفته بود، سمینوف‌چی‌های عراقی مچ دستش او را زدند.

حاج رجب بینائیان هم‌رمز

^۱ - از شهرهای عراق در غرب جزایر مجنون که در روز چهارم عملیات خیبر به‌تصرف سپاه اسلام درآمد و مردم شیعه‌نشین آن برای رزمندگان اسلام قربانی کردند.

در عملیات والفجر ۴ وضع خیلی خطرناک بود.^۱ فرماندهی دسته‌ی

^۱ - دشت وسیع و دره‌ی «شیلر» میان شهر مرزی «بانه» و «مریوان» با فرورفتگی خاصی که از خاک عراق به داخل ایران دارد، در گذشته و در تاریخ جنگ تحمیلی منطقه مهمی به شمار می‌رود. بلندی‌های «سورن»، «سورکوه» و «کانی مانگا» در دهانه این دشت قرار دارند. عملیات «الفجر ۴» در سه مرحله با هدف وصل این بلندیها به یکدیگر درخط خودی، از روز ۲۷ مهر ماه ۱۳۶۲ به مدت سی و سه روز در منطقه جبهه شمالی سلیمانیه و پنجوین انجام شد.

حمله ساعت ۲۴ و با رمز «یاالله یاالله یاالله» در منطقه‌ای به وسعت صدها کیلومتر مربع آغاز شد. نیروها از دو محور بانه و بلندی‌های «لری»، «گرمک»، «کنگرک» و در محور مریوان و بلندی‌های پنجوین به نام «زله»، «مارو» و «خلوزه» به پیشروی پرداختند. در مرحله دوم پس از گذشت دو روز از مرحله نخست، بلندی‌های سورن و کانی مانگا و چندین نقطه دیگر آزاد شد، اما بر اثر پاتک‌های دشمن روی قله‌های کانی مانگا، برخی از مناطق دست به دست شد و نهایتاً در اشغال دشمن باقی ماند.

مرحله سوم عملیات روز ۲ آبان ماه ۱۳۶۲ به اجرا درآمد. سپاه پاسداران تنها با ۲۵ گردان وارد عمل شد و در مجموع ۱۰۰۰ کیلومتر مربع شامل ۳۰۰ کیلومتر از اراضی ایران و ۷۰۰ کیلومتر از اراضی عراق آزاد

دیگرمان احمد صالح‌نژاد شهید کرد. حاج‌عبدالله گفت: «علی‌جان! جای من این دسته رو فرماندهی کن تا من برم جای شهید!».

گفتم: «معرفی!».

گفت: «کار رو دست بگیر که زمان از دست می‌ره!».

تا موقع عقب‌نشینی موازی هم جلو می‌رفتیم.

حاج‌علی مهرابی هم‌رزم

شد و معابر نفوذی گروهک‌های ضدانقلاب به داخل ایران در دره شیلر مسدود گردید. این عملیات را ۸ لشکر و ۲ تیپ از سپاه پاسداران و ۱ لشکر پیاده از ارتش به انجام رساندند. فرآیند این عملیات، تصرف پیشرفتگی دشت شیلر، شهر و پادگان پنجوین و گرمک عراق و تسلط بر ۱۳ شهر و روستای عراق، همراه با ۱۹۰۰۰ تن کشته و زخمی و اسیر و نابودی ده‌ها گردان کماندویی و مخصوص و گروهان دشمن بود.

دست‌آورد دیگر این عملیات خارج ساختن شهر مریوان از زیر دید و تیر دشمن و فراهم‌سازی مقدمات عملیات آتی در استان سلیمانیه عراق بود. همچنین با انجام این حمله ۲۰۰ تن از رزمندگان اسلام از اسارت افراد ضد انقلاب بیرون آمدند.

ارتش عراق در طول این عملیات ۱۰ فروند هواپیما، یک فروند چرخبال، بیش از ۹۰ دستگاه تانک و نفربر زرهی، ۲۰۰ دستگاه خودرو و انبوهی از سلاح و مهمات خود را از دست داد و ۵ دستگاه تانک و نفربر، ۱۰ دستگاه لودر و بولدوزر، ۲۰۰ دستگاه خودرو سبک و سنگین، ۲۰ قبضه سلاح ضد هوایی سام ۷، مقداری وسایل مخابراتی، مهمات و سلاح‌های سبک و سنگین از دشمن به غنیمت نیروهای ایرانی درآمد.

در عملیات والفجر ۴، پنجویں بودیم. حاج عبدالله فرماندهی دسته بود. دو هلی کوپتر عراقی آمدند که از پشت سر ما تانک‌های ایران را بزنند. حاج عبدالله فریاد زد: «حاج علی هلی کوپترا اومدن!». فوری از پشت یک درخت یکی از آنها را نشانه رفتم. موشک از نزدیک دُم یکی از آنها رد شد و منفجر شد. سریع برگشتند و فرار کردند. حاج علی مهربابی هم‌رزم

در تیپ ۲۸ صفر در اندیمشک بودیم.^۱ حاج ابوالفضل هراتی فرماندهی گردان قمر بنی هاشم علیه‌السلام و حاج رجب معاون ایشان بود. رفتیم رزم شبانه. تا اذان صبح برنامه ادامه داشت. نماز خواندیم و خوابیدیم. خوشحال از این که صبحگاه نداریم. تا ساعت نه صبح به زور خوابیدم. حوصله‌ام سر رفته بود. حاج عبدالله را از خواب بیدار کردم. چشم‌هایش را مالید و گفت: «ساعت چنده؟».

گفت: «یازده و نیم.».

پتو را کشید روی سرش و گفت: «الان وقت خواب قیلوله است.».

و بلافاصله خُر و پُفش رفت هوا.

حاج محمد یعقوبی هم‌رزم

^۱ - در سال شصت و سه، تیپ ۲۸ صفر در زمان وقوع خاطره متعلق به استان اصفهان بود که چند واحد از نیروهای استان به آنجا مأمور شده بودند.

سال شصت و سه پانزده کیلومتری آبادان در مقر انرژی اتمی مستقر بودیم. حاج ابوالفضل هراتی فرماندهی گروهان بود و او معاونش. وقت ورزش صبحگاهی شد. گفت: «هر که علیل و ذلیل به فرماد بیرون!».

فهمیدیم که خبرهایی است. تا سه راهی شادگان ده دوازده کیلومتر یک نفس ما را دواندند. بچه‌ها یواش به هم می‌گفتند: «چطوری برگردیم؟».

به سه راه که رسیدیم چند تا ایفا پارک بود و بساط صبحانه‌ی مفصل

پهن. صبحانه‌ی مفصل پرچم ایران بود، خیار و پنیر و گوجه!

حاج محمد یعقوبی هم‌رزم

سال شصت و سه در بلندی‌های «کانی مانگا» به شدت درگیر بودیم.^۱ بلندی‌ها را پاک‌سازی کردیم. او فرماندهی خوبی بود. عراقی‌ها سوزن توپ‌های ۱۰۵ شان را با خودشان برده بودند. مهمات ما ته کشیده بود. حاج‌عبدالله گفت: «برین سنگرای عراقی مهمات گیر بیارین!».

من و محمدرضا صرفی رفتیم.^۲ او خواب دیده بود که تیر می‌خورد. همین هم شد. مقداری مهمات و او را آوردم. عراقی‌ها حمله کردند. جنگ ما شد تن به تن. آنها هلهله‌کنان می‌آمدند. اول نارنجک می‌انداختیم. وقتی تمام شد کار به‌قل دادن سنگ رسید. تا صبح مردانه مقاومت کردیم. الحاق صورت نگرفت. حاج‌عبدالله گفت: «شهدا و مجروحین رو جمع کنین برگردیم عقب!».

او خوب فرماندهی می‌کرد؛ هم در خط‌شکنی و هم در عقب‌نشینی.

سیدعلی تقوی هم‌رمز

^۱ - کانی مانگا از قلال مرتفع نزدیک شهر پنجوبین عراق می‌باشد.

^۲ - دکتر محمدرضا صرفی، رییس دانشکده‌ی ادبیات کرمان.

سال شصت و سه گردان ما در مهران مستقر بود. حاج حبیب خورزانی فرمانده بود و من معاونش. حاج عبدالله تازه به واحد ما آمده بود. نیروهای گردان بیشتر از استان‌های شرقی کشور بودند و مرتباً درخواست تعویض و جابه‌جایی داشتند. یک‌شب که تاریکی مطلق ارتفاعات قلاویزان را وهم‌انگیز کرده بود، نیم ساعت به طلوع فجر به یک سنگ رفتیم. تعجب کردم حاج عبدالله تنها بود. به او گفتم: «حاجی تا صبح تنها نگهبانی دادی؟».

گفت: «خدا با من بود! چاره‌ای هم نداشتم.».

جانباز حاج داوود کریمی هم‌رزم

ایذه خدمت می‌کردم. حاج‌عبدالله آمد دنبالم تا مرا ببرد اهواز. ماشین داشت. دو نفر دعوا کرده بودند. باید می‌بردمشان دادگاه. توی راه سر صحبت را باز کرد. به اهواز نرسیده بودیم که سر و ته قضیه را به هم آورد و صلح و صفا برقرار شد. حاجی طوری حرف می‌زد که چاره‌ای جز این نداشتند. همه‌اش حدیث و قرآن و منطق و استدلال! آنها برگشتند و ما رفتیم خط.

احمد مؤمنی برادر

زمستان شصت و سه از راه رسید. خط پدافندی مهران را تحویل گرفتیم. بین ما تا نیروهای هم‌جوار خودی پنج کیلومتر خالی از نیرو بود. سنگر کمین ما با دشمن فاصله‌ای نداشت. یک کانال نهمصد متری رابط ما و سنگر کمین بود. هر شب تعدادی به سنگر کمین می‌رفتند.

به قدری تاریک بود که نیم‌متری خودمان را نمی‌دیدیم. از روشنایی هم نمی‌توانستیم استفاده کنیم. عراقی‌ها کلی سیم‌خاردار و میدان مین داشتند و ما هیچ. تنها وسیله‌ی هشدار دهنده‌ی ما قوطی‌های خالی کنسرو و کمپوت بود که اطراف سنگر کمین رها کرده بودیم.

ساعت یک و نیم شب بیست و دو بهمن بود و خط ساکت ساکت. صدای قوطی دومی را که شنیدم، مطمئن شدم دارند می‌آیند. اسلحه را از ضامن خارج کردم و آتش گشودم. به پاس‌بخش گفتم: «بچه‌ها رو صدا کن!». غافلگیر شده بودند ده نفر از هیجده نفرشان فرار کردند. در همان لحظه اول چند نفر^۱ شهید شدند. فشنگ‌هایم تمام شد. عراقی‌ها هلهله‌کنان ریختند توی کانال. رفتم جلو دیدم دو متری‌ام یک عراقی سبزپوش و اسلحه به دست ایستاده است. آخرین نارنجکم را انداختم که عمل کرد. پریدم پشت کانال. حاج‌عبدالله و حسین لطفی و غلامعلی صداقتی^۲ به‌کمکم آمدند. خط را چهار نفری چند شبانه روز نگاه داشتیم. حاج‌عبدالله با نارنجک تله درست می‌کرد. به‌طوری که اگر به‌پتوهای در سنگرهای خالی ما دست می‌زدند بلافاصله نارنجک منفجر می‌شد.

حسینعلی سفیدیان هم‌رمز

^۱ - شهیدان رضا امیر مهر، مهدی شمع‌داری و زارعی از استان خراسان.

^۲ - در سال شصت و سه در مهران به شهادت رسید.

چندسالی می‌شد که با هم جبهه بودیم. سال شصت و چهار فرماندهی تیپ ۲۱ امام رضا علیه‌السلام، برادر قآنی ما دو نفر را صدا زد و گفت: «دیگه اینجا بودن و غذا خوردنتون حرامه! چند ساله که بسیجی هستین و همه‌اش جبهه؛ باید پاسدار بشین!».

چند روز به عملیات والفجر ۸ بود. حاج عبدالله گفت: «حالا که قراره شهید بشیم، بهتره که لباس پاسداری تنمون باشه!».

دو سه تا امضا کردیم و شدیم پاسدار.

حاج محمد یعقوبی هم‌رمز

عملیات والفجر ۸ شروع شده بود.^۱ اروند خروشان را پشت سر گذاشتیم.

^۱ - عملیات بزرگ والفجر ۸ با رمز یا زهرا سلام‌الله علیها در جبهه جنوب در منطقه فاو و در وسعت هشتصد کیلومتر مربع از بیستم بهمن ماه شصت و چهار آغاز شد. در این عملیات هزاران تن از نیروهای ایرانی از رودخانه خروشان اروند رود گذشتند و در اولین روز عملیات، شهر مهم فاو را در جنوب شرقی عراق فتح کردند. والفجر ۸، یکی از موفق‌ترین عملیاتهای جنگی ایران بود که آثار نظامی، سیاسی و روانی مهمی بر عراق و منطقه و حتی معادلات جهانی در قبال جنگ گذاشت. با این عملیات ارتباط دریایی مستقیم عراق با خلیج فارس قطع شد و نیروهای ایران به بصره و مرز عراق با کویت نزدیک شدند.

به طرف جزیره‌ی ام‌الرساس شروع به پیشروی کردیم. هوا سرد بود. باران سیل آسا می‌بارید. غرش توپ‌های سنگین زمین و زمان را می‌لرزاند. کانال‌ها انباشته از اجساد مطهر شهدا و پیکر مزدوران بعثی بود. با دسته‌ام رفتم جلو. بیست متری با عراقی‌ها فاصله داشتم. چند عراقی سبزپوش که تا نیمه‌ی بدنشان از کانال بیرون بود، تیراندازی می‌کردند. آرپی‌چی را گرفتم و آنها را نشانه رفتم. مهمات ما ته کشید. یکی از بچه‌ها را گذاشتم جای خودم و رفتم عقب تا مهمات بیاورم.

حاج عبدالله مؤمنی و محمدحسین هراتی^۱ به ما پیوستند. از خم کانال که رد شدیم، حاج عبدالله فریاد کشید: «بچه‌ها دشمن!».

در فاصله‌ی نیم‌متری ما انفجاری مهیب رخ داد. نور زردرنگی همه‌جا را پر کرد. دیوار کانال تخریب شد. مقداری سنگ و کلوخ رویم ریخت. از تمام بدن ترکشی شده‌ام، خون فوران می‌زد. دست چپم از آرنج آویزان بود. روی زمین غلت می‌خوردم. چشمم به حاج عبدالله افتاد. خون تمام بدنش را گرفته بود. دستش از مچ آویزان بود. با صدای بلند شهادتین را گفت و به زمین افتاد. لحظاتی منتظر ماند. خبری از شهادت نشد. شاید هم اثر موج انفجار بود. بلند شد رو به عقب شروع به دویدن کرد.

حاج علیرضا نوبری هم‌رمز

در والفجر^۸ محمدحسین هراتی فرماندهی گروهان و حاج‌عبدالله معاون او بود. آقای هراتی جدی بود و مصمم ولی حاج‌عبدالله نرم و ملایم. موقع صحبت برای بچه‌ها همه‌اش می‌خندید. یکی دو شب به‌عملیات، در منطقه‌ی رحمانیه^۱ رزم شبانه داشتیم. حاج‌عبدالله همراه دسته‌ای بود که من فرمانده‌اش بودم. به‌من گفت: «تو به‌سمت چپ نیروها رو بچین! منم به‌سمت راست بچه‌ها رو به‌حالت دشت‌بان می‌چینم.»

قدری گذشت. وقتی برگشتم، فقط سه نفر پشت سر من بودند و از بیست و چهار نفر دیگر خبری نبود. به‌گروهان ملحق شدم. آقای هراتی گفت: «پس بقیه کو؟»

گفتم: «با حاج‌عبدالله مفقود شدن!»

یک ساعت دنبالشان گشتیم. فریاد می‌زدیم و با چراغ قوه علامت می‌دادیم. وقتی با همراهان آمد، به‌جای هر حرفی می‌خندید. جانباز حاج‌علیرضا نوبری هم‌رزم

^۱ - رحمانیه محل استقرار نیروهای لشکر قبل از عملیات والفجر بود.

سال شصت و چهار تقریباً همه‌ی بچه‌های بسیج و سپاه شهرستان او را خوب می‌شناختند. یکی از ارکان مهم سپاه شهرستان بود. از جهاتی محور اخلاقیات بچه‌های جبهه و جنگ هم بود. به‌جا و به‌موقع مسایل را گوشزد می‌کرد. در جلسه‌ی سپاه گفت: «ما بنا بر وظیفه‌ی پاسداری می‌ریم جبهه اما بسیجی داوطلبه. باید خودمون رو خادم اونا بدونیم و تا می‌تونیم کمکشون کنیم.»

این نگرش سبب شده بود که بچه‌ها وقت و بی‌وقت به‌او مراجعه کنند و او هم با روی باز از آنها استقبال کند.

حاج حبیب خورزانی هم‌رمز

ساعت نه صبح بیست و یک بهمن شصت و چهار به سختی با دشمن درگیر بود. علیات والفجر ۸ به شدت ادامه داشت. فاصله‌ی عراقی‌ها با ما فقط ده متر بود. قصد پیشروی داشتند. خودم آرپی‌جی را گرفتم و مرتب شلیک می‌کردم. حاج علی مهرابی را فرستادم سراغ حاج‌عبدالله معاون گردان. او با آرپی‌جی آمد. تا که به ما رسید و سرش را از سنگر بالا آورد، متوجه‌ی چیزی شد. او هم آرپی‌جی را موشک گذاشت. من آماده‌ی شلیک بودم که گلوله‌ی آرپی‌جی یازده عراقی‌ها به دیواره‌ی پشت سر ما خورد. درد همه‌ی وجودم را گرفت. دست چپم آویزان شده بود. افتادم زمین. حاج‌عبدالله در حالی که دست راستش نیمه قطع بود و آن را با دست چپ گرفته بود. بلند فریاد کشید: «اشهد ان لا اله الا الله!».

قدری صبر کرد خبری از شهادت نشد. شروع به دویدن کرد. به ذهنم گذشت: «حاج‌عبدالله چقدر قویه!».

جانباز علیرضا نوبری^۱ هم‌رمز

^۱ - دست چپ جانباز علیرضا نوبری در این عملیات از بازو قطع شد.

اوایل اسفند شصت و چهار با چند نفر از دوستان عیادتش رفتیم. اصفهان بستری بود. وارد اتاق شدم او را ندیدم. فکر کردم عوضی رفته‌ام. او که فقط چشم‌ها و دهانش باندپیچی نبود ما را شناخت و گفت: «همشهری این طرفا؟».

رفتم بالای سرش. دیدم مثل ساندویچ پیچیده شده؛ سر و گردن دست‌ها و پاها. به شوخی گفتم: «حاجی زیر پتو هم این طوریه؟».

گفت: «الحمدلله!».

جانباز حاج داوود کریمی هم‌رمز

در عملیات کربلای ۴ مجروح شدم.^۱ بیمارستان بودم. حالم خوب شد. گفتم با کی تماس بگیرم تا برگردم جبهه. به‌نظرم رسید با حاج‌عبدالله معاون گردان تماس گرفتن خیلی راحت‌تر است. به‌او زنگ زدم. کلی خوشحال شد. گفت: «حسن آقا بچه‌ها نگران حالتن. آگه بیای خوشحال می‌شن!».

– حالا من به درد هم می‌خورم؟

– مثل اینکه خبرایی هم هست. هرچه زودتر بیای بهتره. خیلی به‌درد کار می‌خوری.

حسن امیری هم‌رمز

^۱ – در سحرگاه سوم دی ماه‌شصت و پنج نیروهای عمل‌کننده با رمز محمد رسول‌الله صلی‌الله‌علیه و آله در قالب یگان‌های متعدد زرهی، پیاده و غواص از رودخانه اروند گذشته و به مواضع قوای عراقی حمله بردند، اما دشمن با بهره‌گیری از اطلاعات ماهواره‌ای آمریکا و آگاهی از حساسیتی که خود و ایرانی‌ها بر روی شاهراه بصره در این منطقه داشتند، از انجام چنین عملیاتی بو برده و شروع به تک‌های ضد غواص و شناور و بمباران عقبه یگان‌های ایرانی نمود. در نقشه‌ی فرماندهان بنا بود این کار با تصرف جزایر «ام‌الرساس» و «ابوالخصیب» عراق و محاصره نیروهایی که در شبه جزیره «فاو» پراکنده بودند، انجام پذیرد.

گردان قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام که تشکیل شد، حاج‌عبدالله شد معاون گردان. از نظر روحی و معنوی بالا، شجاعتش مثال زدنی، صبر و طمأنینه‌اش درس آموز بود.

در کربلای ۴ ایشان با اولین گروهان وارد عمل شد.^۱ ما در این عملیات هفت مانع را پشت سر گذاشتیم؛ انواع و اقسام سیم‌های خاردار، خورشیدی‌ها و انواع مین و موانع ایزدایی مختلف و متفاوت. شرایط بسیار دشوار بود. حدود سی نفر قطع پا داشتیم. تمام امکانات خود را به‌کار گرفتیم ولی نتوانستیم آخرین خط دشمن را بشکنیم.

در تمام مدت عملیات حاج‌عبدالله در نوک پیکان حمله بود. واقعاً شجاع بود.

حاج‌رجب بیناییان هم‌رمز

^۱ - یکی از مناطق حساس عملیات، جزیره‌ی ام‌الرساس و نوک بوارین بود که به‌رغم تلاش بسیاری که برای تصرف آن انجام شد، به‌خاطر هوشیاری دشمن امکان ادامه‌ی درگیری از میان رفت. دشمن با شلیک پر حجم تیربار روی آب، از عبور نیروها از تنگه‌ی ام‌الرساس - بوارین جلوگیری کرد. مضافاً به اینکه به‌خاطر حساسیتی که دشمن نسبت به ام‌الرساس داشت، در پدافند آن از نُه رده مانع طبیعی و مصنوعی بهره می‌برد. به‌طوری که هرگاه از هر خط عقب رانده می‌شد، در خط بعدی که نسبت به خط قبلی اشرف و تسلط داشت، مقاومت می‌کرد.

در جبهه افرادی رشد می‌کردند که از ویژگی‌های رهبری برخوردار باشند. حاج‌عبدالله به‌سرعت تا فرماندهی گردان رشد کرد.^۱ بیچه بازاری بود و خودش بازاری. تیزهوش و زرنگ. ذوق تدارکاتی خوبی داشت. گردان روح‌الله، همیشه ارباب بود؛ پا در رکاب و آماده. او مثل پدر خانواده بیچه‌های گردان را پوشش می‌داد.

جانباز ابوتراب کاتبی هم‌رمز

^۱ - در عملیات‌های بیت‌المقدس و رمضان، سال شصت و یک، سرباز بود، والفجر ۴ و خیبر، در سال شصت و دو فرماندهی دسته و فرماندهی گروهان بود، والفجر ۸ سال شصت و چهار معاون گردان، کربلای ۴، سال شصت و پنج معاون گردان، کربلای ۵، سال شصت و پنج فرماندهی گردان، مرصاد سال شصت و هفت فرماندهی گردان.

در عملیات کربلای ۵ از راه که رسیدیم، باید می‌زدیم به خط. فرماندهی گروهان بودم. حاج عبدالله از روی نقشه ما را توجیه کرد. خیلی سفارش می‌کرد: «دقیق باشین! ما ضامن سلامت این امانت‌های الهی هستیم. هر کدومشون از تموم دنیا با ارزش‌ترن.»

وقتی پای کار رسیدیم و حمله را شروع کردیم و رفتیم جلو، آنچه حاجی گفته بود، مو به مو درست بود. کمی آب جزیره‌ی سمت راست، سیم خاردار و... پیش خودم گفتم: «آفرین! خدا این‌طور فرمانده‌ها رو حفظ کنه!».

حاج حسین پروانه هم‌رمز

در عملیات کربلای ۴ معاون گردان بودم. قرار بود قبل از ما گردان‌های تخریب و غواص عمل کنند. وقتی آن شب به نقطه‌ی رهایی رسیدیم، کسی جلوتر از ما نبود. رفتیم سراغ حاج رجب فرمانده‌ی گردان، دو نفر تخریب‌چی، دو نفر آرپی‌جی‌زن و دو نفر هم کمک آرپی‌جی‌زن را معرفی کرد. حاج عبدالله معاون دیگر گردان، جلودار بود. رسیدیم به میدان مین. آن دو تخریب‌چی با آن‌همه میدان مین و حجم آتش سنگین کاری از پیش نمی‌بردند. برگشتم عقب. موضوع را به فرمانده‌ی گردان گفتم. گفت: «چاره‌ای نداریم؛ بچه‌ها قتل عام می‌شن! بزنین به میدان مین!».

وقتی برگشتم، دیدم همچنان حاج عبدالله جلودار است. ما با دادن هیجده نفر جانباز قطع پا میدان مین را پشت سر گذاشته و سنگرهای کمین عراق را زدیم. در آن شب من بارها در میدان مین آمد و شد کردم و هربار می‌دیدم که حاج عبدالله واقعا جلودار است.

جانباز حاج داوود کریمی هم‌رمز

سال شصت و پنج استان سمنان تیپ مستقل تشکیل داده بود. با تعدادی از دوستان توی سپاه پاسداران صحبت می‌کردیم که باید از محرم استفاده کنیم و نیرو جذب کنیم. یکی از پیشنهادها راه‌اندازی هیأت عزاداری بود. برخی موافق بودند و تعدادی هم تردید داشتند. سرانجام قرار شد شب اول محرم اولین جلسه را منزل حاج‌عبدالله برگزار کنیم؛ زیرا، آنجا پایگاه بچه‌ها بود. وقتی گردان به شهر می‌آمد، یکی دوشب همه آنجا شام دعوت می‌شدند. تعداد ما آن‌شب بیست و پنج نفر بود که خیلی از آنها به خیل شهدا پیوستند. من مداحی می‌کردم. این نوحه را می‌خواندم:

هرگز کسی جز من تن بی سر نبوسید

بوسیدم آنجایی که پیغمبر نبوسید

به برکت توجه به حضرت سیدالشهدا و شهید خانواده، هیأت پا گرفت و بعد از سال‌ها همچنان فعال است. آن‌سال هم با این حرکت هیأتی، دو گردان نیرو به جبهه اعزام شد و افتخارآفرین عملیات‌های کربلای ۴ و ۵.

جانباز حاج علیرضا نوبری هم‌رمز

برای عملیات کربلای ۵ می‌رفتیم خط پیشانی را تحویل بگیریم. سی
چهل تایی سوار تویوتای لندکروز بودیم، این قاطرهای چموش ضمن
پُرزوری، سریع چپ می‌کردند. رسیدیم به جاده خندق که پر از چاله چوله‌های
جای گلوله‌ی توپ بود و دو طرفش هم آب و نیزار. تک و توک گلوله اطراف
ما به زمین می‌نشست و ترکش‌های علاف آنها پرپرکنان از بالای سرمان رد
می‌شد. صدای انفجار خمپاره‌ها شده بود دست‌مایه‌ی شوخی بچه‌ها.
کم‌صداهایشان هدیه کویت بود. قدری پُرصداتر هدیه‌ی عربستان و امثالهم و
خیلی قوی‌هایش را عموسام و انگلیس کادو فرستاده بودند.

چشم افتاد به‌راننده. دیدم حاج‌عبدالله است که یک دستش بسته‌بندی
است و به‌گردنش آویزان؛ یک‌دستی می‌راند. موقع تعویض دنده هم فرمان رها
بود. حرف‌هایش را خوب می‌شنیدم. مثل همیشه بلند صحبت می‌کرد.
شوخی‌اش گل کرده بود. لجم درآمد. هم تند می‌رفت و هم ویراژ می‌داد.
به‌بغلی‌اش گفت: «اینارو خالی کنم، باید چار دفعه‌ی دیگه برم و بیام!».
علی‌آقا بغل دستم بود. گفتم: «مثل اینکه سیب‌زمینی حمل می‌کنه! به‌آقا
می‌گن فرمانده!».

چیزی نگفت و خندید. فردا فهمیدم برادرش است.

حاج‌سیدحسین میرسید هم‌رمز

فرزند اولی ما چهل روزش بود که حاجی رفت جنگ. وقتی جنگ تمام شد و حاجی برگشت او کلاس دوم ابتدایی بود. بیشتر هشت سال جنگ را توی جبهه بود.

گاه می شد که فرزندمان سه چهار ماهه می شد و هنوز پدرش او را ندیده بود. حمایت های خانواده، مخصوصاً پدرشوهر و مادرشوهر و خانواده ی خودم خیلی کارساز بود.

علیرغم مشکلات بسیار آن زمان به خاطر انجام وظیفه ی شرعی سخت نمی گذشت

خانم معمارزاده همسر حاج عبدالله

زمستان سال شصت و شش خورشید بی‌حال و بی‌رمق بر بام خانه نشسته بود. باد سرد وحشتناکی می‌وزید. بچه‌ها از ترس سرما زیر کرسی خزیده بودند و خوابشان برده بود. زنگ در حیاط به صدا درآمد. حاج‌عبدالله بود. او هم آن‌قدر سردش شده بود که بعد از سلام و احوال‌پرسی تا گوش‌هایش را زیر کرسی کرد.

مادر حاجی هم آمد. صدای زیبای مؤذن اتاق را پرکرد. بعد از نماز و شام بود که یک‌هوا صدای گریه‌ی کوچولوی ما نظر حاجی را جلب کرد. با خنده گفت: «هان صدای بچه کوچولو می‌یاد؟».

مادر حاجی گفت: «خدا بهت یک کوچولوی قشنگ داده. صحیح و سالم مثل گل!».

گفت: «به‌به! خدا رو شکر که مادر و بچه سالمند! خدا صدام رو بُگشه که ما رو آواره کرده و شماها رو به‌زحمت انداخته!».

خانم معمارزاده همسر حاج‌عبدالله

سال شصت و شش برگی اعزام به ماؤوت را به دستمان دادند.^۱ ولی فرداش قرارگاه دستور داد که جنوب بروید. یک عملیات^۲ سخت و نفس گیر در پیش رو دارید. حاج عبدالله فرماندهی گردان بود. از سمنان و شاهرود و دامغان هم هرکدام یک گروهان. برای فرماندهان جلسه گذاشت. گفت: «اول گروهان دامغان وارد عمل می‌شه و باید طوری عمل کنه که نیاز به دو گروهان دیگر نباشه.»

او خوب می‌دانست که عملیات چقدر مشکل است و رزمندگان آن دوستان و همشهری او هستند و برادرانش علی و رضا نیز در بین آنهایند. او همیشه همین‌طور بود کارهای مشکل را خودش انتخاب می‌کرد و دوستانش را نیز بی‌نصیب نمی‌گذاشت!

حاج محمد یعقوبی هم‌رزم

^۱ - در این منطقه عملیات‌هایی انجام شده که می‌توان از عملیات نصر ۴، عملیات نامنظم فتح ۵ و عملیات کربلای ۱۰، عملیات نصر ۸، بیت المقدس ۲، بیت المقدس ۳، یاد کرد. همگی این عملیات‌ها در منطقه‌ی عمومی ماؤوت در شمال سلیمانیه‌ی عراق انجام شده است. در عملیات نصر ۴ که در تاریخ سی و یک خرداد شصت و شش، در جبهه‌ی شمالی (منطقه‌ی عمومی ماؤوت، استان سلیمانیه عراق)، با تلاش نیروی زمینی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و در چهارده روز انجام شد و به آزادسازی شهر ماؤوت و در مجموع پنجاه کیلومتر مربع از خاک این منطقه، و کشته و زخمی شدن حدود پنج هزار و پانصد نیروی بعثی انجامید می‌توان اشاره کرد.

^۲ - عملیات ایزدی ضلع شمالی جزیره جنوبی

بعد از انجام عملیات جزیره‌ی جنوبی در سال شصت و شش، چیزی از گردان نمانده بود. نیروهای باقی‌مانده را با اتوبوس فرستادیم؛ تعدادی از شهدا و مجروحین را هم. عزیزان بسیاری پر کشیده بودند که علی و رضا، برادران حاجی هم جزء آنها بودند، که بدنشان موقع عقب‌نشینی جا مانده بود.

غروب غم‌انگیز آن‌روز فرا رسید. شام غریبان شهدا بود. سرخی مغرب پررنگ‌تر از هر روز دیگر بود. حاج‌عبدالله چیزی نمی‌گفت. سه نفری با تویوتا می‌رفتیم. به راننده گفت: «نگه دار!».

پیاده شدیم. دو طرف ماشین آب بود. کمی به ما و ماشین آب پاشید. کمی بعد عقده‌اش ترکید. هق‌هق گریه‌امانش نمی‌داد. شان‌هایش از شدت گریه می‌لرزید. اشک‌ها صورتش را شستشو می‌داد. او بیشتر برای بچه‌های گردانش گریه می‌کرد تا برای دو برادرش! ما هم همراهی‌اش می‌کردیم.

ساعتی گذشت. نفس عمیقی کشید. صورتش را شست و گفت: «حرکت!».

حاج محمد یعقوبی هم‌رمز

سال شصت و شش، صبح عملیات ضلع شمالی جزیره جنوبی او را دیدم. صورتش برافروخته بود. حالتی از هیجان و نگرانی را می‌شد در آن دید. او به همه بچه‌ها فکر می‌کرد نه دو برادرش. گفتم: «حاجی چی شد؟». گفت: «چیزی نگو که همه رفتن!».

اسفندیار سفیدیان هم‌رمز

سال شصت و شش، وقتی در عملیات جزیره جنوبی حدود سی نفر از عزیزان دامغانی شهید شدند و جنازه‌ی آنها در منطقه باقی ماند چندروز حاج‌عبدالله بر افروخته و هیجانی بود. حق هم داشت. تحمل آن همه مصیبت خیلی مشکل بود. برخی سؤال کردند: «جواب این خونارو چه کسی می‌ده؟».

حاجی گفت: «از امام پرسیدن: شما که حضور در جبهه را واجب دانسته‌اید! چگونه جواب خون‌ها را می‌دهید؟». امام فرموده بود: «همانطور که امام حسین جواب خون‌ها را داد!». از برخی از خانواده‌ها یک عزیز در منطقه باقی موند ولی از خونواده‌ی ما دو عزیز باقی موندن. تکلیف ما جنگیدن بود؛ نتیجه هرچی باشه، باشه. وقتی کسی عازم جبهه می‌شه، از همه‌ی گزینه‌های ممکن مثل جانبازی، اسارت، شهادت و پیروزی استقبال می‌کنه.».

حاج‌عبدالله مرد عمل به تکلیف بود.

ابوتراب کاتبی هم‌رمز

سال شصت و شش، بعد از چندروز استراحت به منطقه‌ی عملیاتی برگشتم. عملیات ضلع شمالی جزیره‌ی جنوبی انجام می‌شد. به یک گروهان از گردان روح‌الله خسارت سنگینی وارد شده بود. حرف و حدیث زیاد بود. یک‌روز برادری پرسید: «چرا حاج‌عبدالله عملیات رو قبول کرد؟».

گفتم: «اون اهل عمل به تکلیفه. ولایت‌مداره و براساس همین اصل عملیات جزیره‌ی جنوبی رو پذیرفت، وگرنه طبق اصول نظامی باید اون عملیات به تعویق می‌افتاد ولی چون قرارگاه به تیپ و تیپ هم به او تکلیف کرده بودن، پذیرفت. اگه غیر از این می‌کرد کارش درست نبود.».

علی عالمی هم‌رمز

سال شصت و شش، می‌خواستیم خط خندق را تحویل بگیریم. من و او رفتیم شناسایی. برگشتیم سنگر فرماندهی. شب گذشته بود. ما هم خسته و کوفته. تازه خوابیده بودند. بلند گفتم: «باید روی کی شیرجه برم تا خوابم بیره!». گفت: «حاج‌علی هیس! این آقا فرمانده‌ی محوره!».

در سخت‌ترین شرایط راحت با او شوخی می‌کردیم، او هم می‌خندید.
حاج‌علی مهربانی هم‌رمز

نیمه‌ی راه دامغان بودیم. رادیو اعلام کرد: «قطعنامه ۵۹۸ پذیرفته شد!»^۱ عده‌های می‌گفتند: «چرا؟» و تعدادی هم گریه می‌کردند. رسیدیم دامغان. خبر رسید که از طرف اسلام‌آباد حمله شده است.

شب توی خانه‌شان جلسه گذاشت. من و آقای خطیب‌زاده و عزیزیان فرمانده‌های گروهانش بودیم. رو کرد به من و گفت: «فردا صبح من با دو گروهان آقاییون می‌رم تا کار رو دست بگیریم. تو سریعاً یک گروهان کامل نیرو جمع کن و ظرف دو سه روز خودت رو به ما برسون!».

آن دو نفر خوشحال شدند و پیشنهاد قرعه‌کشی من هم تایید نشد. چند روز بعد با چند مینی‌بوس به اسلام‌آباد رسیدیم.

حاج محمد یعقوبی هم‌رمز

^۱ - بیست و هفتم تیر هزار و سیصد و شصت و هفت، قطعنامه ۵۹۸ شورای امنیت سازمان ملل متحد از سوی جمهوری اسلامی ایران پذیرفته شد. لازم به ذکر است که در طول جنگ هشت ساله، سازمان ملل ده قطعنامه صادر کرد که عمده‌ی آنها تأمین‌کننده‌ی منافع عراق بود.

در عملیات مرصاد^۱ حاجی یک گروهان را جلو فرستاده بود. به‌دستور بچه‌های اطلاعات و عملیات پشت یک خاکریز توقف کرده بودند. وقتی ما رسیدیم و دید آنها توقف کرده‌اند، فریاد کشید: «چرا نرفتین جلو؟». دایی حسن^۲ گفت: «بچه‌های اطلاعات و عملیات گفتن.».

^۱ - منافقین در عملیات (فروغ جاویدان) با ۲۵ تیپ (هر تیپ ۲۰۰ نفر) شرکت داشتند و بدین ترتیب مجموعاً بین چهار تا پنج هزار نیروی عملیاتی وارد ایران شدند. مقارن ساعت ۱۴:۳۰ در تاریخ ۶۷/۵/۳ منافقین و ارتش عراق عملیات مشترک خود را با هجوم زمینی از طریق سرپل ذهاب و هلی برد از جنوب گردنه پاتاق (نزدیکی سرپل ذهاب) آغاز و به طرف شهر کرند غرب پیشروی کردند و حدود ساعت ۱۸:۳۰ اولین تانکهای عراقی با آرم منافقین وارد شهر شدند و پس از تصرف شهر به طرف اسلام آباد غرب پیشروی کرده، به محض رسیدن به مدخل شهر، اقدام به قطع برق و ارتباط مخابراتی و همچنین تیراندازی و آشفته نمودن اوضاع کردند. تعدادی از نیروهای سپاه و مردم با آنان درگیر شدند که به علت عدم انسجام نیروها و آمیختگی منافقین با مردم، اوضاع از کنترل نیروهای نظامی خارج، و شهر به تصرف آنها در آمد. سپس با استفاده از تعداد زیادی تانک دجله و خودرو و نیروهای پیاده به طرف کرمانشاه عزیمت کردند که در منطقه حسن آباد (۲۰ کیلومتری اسلام آباد) به دلیل سازماندهی جدید رزمندگان ایرانی و جمع‌آوری نیرو، منافقین زمین‌گیر شدند. نیروهای خودی در فاصله دویست متری آنان در ارتفاعات چهارزبر ضمن تشکیل خط پدافندی با آنان درگیر شده، و بعد از ظهر چهار مرداد با محاصره شهر اسلام آباد، به‌منظور انسداد عقبه و راه فرار، سه راه اسلام آباد - کرند را قطع، و آنها را محاصره کردند. نیروهای اسلام در روز پنجم مرداد عملیات مرصاد را با رمز یا علی ابن ابی طالب علیه‌السلام آغاز نمودند و طی چندین ساعت، صدها تن از منافقین را به هلاکت رسانده، و مابقی را به فرار وا داشتند.

^۲ - شهید حسن عزیزیان فرماندهی گروهان از گردان روح‌الله معروف به دایی حسن در عملیات مرصاد به‌شهادت رسید.

حاج عبدالله گفت: «من فرمانده‌ام؛ اونا بیخود کردن. یاالله بجنین!».
قدری که رفتیم جلو با منافقین روبه‌رو شدیم. هنوز صدای حاج عبدالله
توی گوشم است. فریاد می‌زد: «بچه‌ها بزین! اینا منافقان!».
حاج حسین پروانه هم‌رمز

بعد از عملیات مرصاد، خبر آمد که حاج‌عبدالله حالش خیلی خراب است. سه تا از داداش‌ها هم قبلاً شهید شده بودند. با ننه و بابا رفتیم بیمارستان قائم مشهد. راهم ندادند. از نرده‌ها پریدم تو. زخمی و زیلی افتاده بود روی تخت. چشم چپ و دست راستش کلی مجروح بود. انگشت سبابه‌ی دست چپش هم قطع شده بود. فک و صورتش درب و داغان بود و دندان‌هایش نیز خرد شده بود.

پدر و مادر که رسیدند. می‌خندید و برایشان حرف می‌زد. انگار نه

انگار!

احمد مؤمنی برادر

بعد از جنگ سه چهار سال مسئول بنیاد جانبازان بود. خیلی تلاش می کرد که جانبازها و ایثارگرها مراجعه کنند و رتبه بندی شوند. عده ای مثل من بی توجه بودند و برخی هم نمی خواستند و تعدادی هم خجالت می کشیدند. او خیلی سمج بود. برای من یکی، چندبار نامه نوشت و چندبار هم توی مسجد بهم گفت: «آبا از آسیاب می افته! مشکل دار می شی. بیا بنیاد پرونده ات رو کامل کن!».

حاج حسین پروانه دوست جانباز

سه چهار سال مسؤول بنیاد جانبازان شهرستان دامغان بود، رفتار خیلی جالبی داشت. طی این مدت چندبار در منزل خدمتشان رسیدیم با سعه‌ی صدر و حوصله به‌مسایل گوش می‌داد و درخواست می‌کرد که به‌عنوان یک جانباز برای مسایل و مشکلات ارایه‌ی طریق کنم. ارتباط مؤثر و نزدیکی با جانبازان داشت.

خودش جانباز بالای چهل و پنج درصد و شیمیایی است. می‌داند دنیا

چه خبر است!

جانباز حاج‌ابراهیم حقیری دوست جانباز

از عناصر اصلی جذب نیرو برای جبهه و جنگ بود. روابط عمومی اش خیلی قوی بود. بعد از نماز توی مسجد می ماند و بچه ها دورش جمع می شدند. او از راه هایی که خودش بلد بود، آنها را می کشید به جبهه؛ خنده، شوخی، جدی، جوک، حدیث، آیه و... هنر داشت. گاهی هم توی خانه شان جلسه می گذاشت.

سیدعلی تقوی دوست جانباز

تجارب ارزشمندی در عملیات‌های مختلف کسب کرده است. بارها و بارها در عملیات نظامی، چنگ تو چنگ و سینه در سینه دشمن جنگیده است. مرد آب‌دیده میدان عمل است.

در مسایل مختلف مربوط به رزم با من مشورت می‌کرد. برای انجام عملیات نظامی، راه‌های کم کردن تلفات، بالا بردن کارایی، انتخاب و گزینش نیروهای کادر و خلاصه با تبادل نظر و بحث سعی می‌کرد به‌درستی انجام وظیفه کند.

گردان‌های قمر بنی‌هاشم علیه‌السلام و گردان روح‌الله واقعاً برادر و یاور هم بودند.

حاج‌رجب بیناییان دوست جانباز

منافقین تازه وارد اسلام آباد شده بودند. حجم آتش آنان سبب شده بود که عده‌ای صحنه را خالی کنند. ما به‌گردنه‌ی چهارزبر رسیدیم. حاج‌عبدالله عده‌ای از بچه‌های گردان را در دو طرف جاده مستقر کرد و گفت: «هر که خواست عبور کنه باید اسلحه‌اش رو تحویل بده!».

هیبتی داشت که مجبور بودند از او پیروی کنند. حتی چند نفر که ادعا می‌کردند افسر ارشد هستند تا دستور را اجرا نکردند اجازه‌ی عبور نداد. جالب است که تازه از بیمارستان مرخص شده بود و هنوز یک دستش باندپیچی بود. جانباز سیدحسن مرتضوی دوست جانباز

دوازده محرم هر سال خرج می‌دهد.^۱ به دوستان می‌گوید: «با دوستاتون
بیاین!».

یک‌بار به او گفتم: «حاجی! حسابی، کتابی، ممکنه غذا کم بیاد!».

گفت: «صاحب‌مجلس درست می‌کنه! فکرش رو نکن!».

هر سال هم شلوغ‌تر می‌شود.

حاج محمد یعقوبی دوست جانباز

^۱ - خرج دادن به معنی اطعام کردن است.

تا آن شب نمی دانستم در سخنرانی کولاک می کند. بچه های گردان برای شرکت در عملیات کربلای ۴ آماده شده بودند. بعد از نماز مغرب و عشا حاج عبدالله شروع کرد به سخنرانی. از سفارش های حضرت علی علیه السلام شروع کرد: «اگر کوه ها از جا بجنبند شما تکان نخورید. محکم و استوار باشید... . بهترین نوع مرگ کشته شدن در راه خداست. قسم به خدا که هزار ضربه ی شمشیر بهتر از مردن در بستر است...»^۱.

بچه های گردان سراپا گوش بودند. تحول در چهره ی همه هویدا بود. هیجان و شوق بچه ها را لبریز کرده بود. سخنان حضرت علی علیه السلام که به موقع بیان می شد بر قلب و جان همه می نشست. در قسمت آخر سخنرانی هم وضعیت فعلی را با زمان امام حسین علیه السلام مقایسه کرد. نیم ساعتی صحبت کرد. شوق شهادت فضا را پر کرد. فریاد گردان بلند شد:

«فرمانده ی آزاده! آماده ایم، آماده!»

میرزا آقا شنایی دوست جانباز

^۱ - نهج البلاغه، جزء ۲، صفحه ی ۳۸۰، فیض الاسلام... «إِنَّ أَكْرَمَ الْمَوْتِ الْقَتْلُ وَالَّذِي نَفْسُ ابْنِ أَبِي طَالِبٍ بِيَدِهِ لَأَلْفُ ضَرْبَةٍ بِالسَّيْفِ أَهْوَنُ عَلَيَّ مِنْ مِائَةِ عَلَيَّ عَلَى الْفِرَاشِ فِي غَيْرِ طَاعَةِ اللَّهِ

ساعت ده صبح بیست و یک بهمن هشتاد و هفت، رفتم سراغ حاج عبدالله؛ دفتر توزیع سهام عدالت. در باز بود. از خیابان قسمتی از حیاط اداره دیده می‌شد. او مشغول جارو کردن حیاط بود. با دست‌های نه چندان سالمش جارو را چنگ زده بود. چند دقیقه تماشایش کردم. متوجه‌ی من نبود. قدری که گذشت، به‌او سلام کردم. قد راست کرد و پاسخم را داد. گفتم: «یک دامغان و یک حاج عبدالله! کار هر روزته؟».

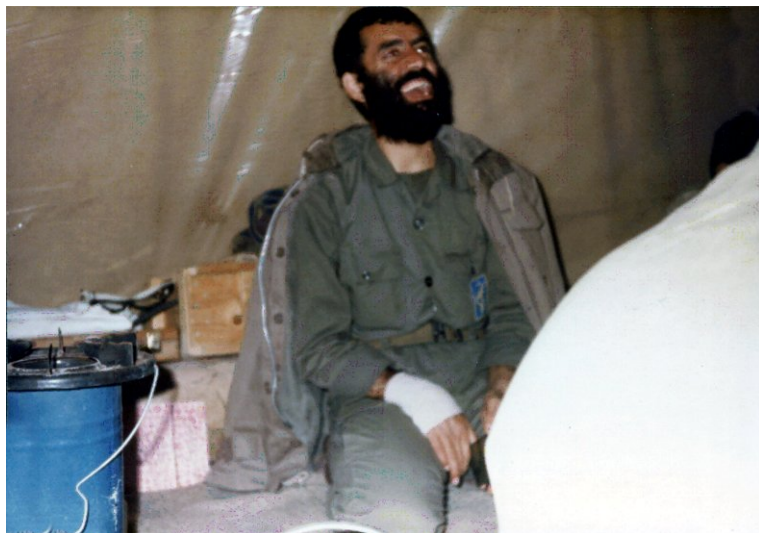
- امروز سر بچه‌های دفتر شلوغه. باد دیشب همه چیز رو به‌هم ریخته.
- حاجی تو اینجا ریسی هیچ، چند دانشگاه هم تدریس داری،
دانشجوها ت نگو که استاد ما... ؟
- برام فرقی نمی‌کنه. خدمت خدمته. به‌قول شاعر: «مقصود من از کعبه
وبت‌خانه تویی تو!».

اسفندیار سفیدیان دوست جانباز

عکس‌های جانباز عبدالله مؤمنی



جانباز حاج عبدالله مؤمنی



جانباز حاج عبدالله مؤمنی



نفر سمت چپ جانباز حاج عبدالله مؤمنی



جانباز حاج عبدالله مؤمنی سمت چپ



نفر سوم جانباز حاج عبدالله مؤمنی



نفر دوم از راست جانباز حاج عبدالله مؤمنی



نفر جلو جانباز حاج عبدالله مؤمنی